



سند هویت رمان



این کتاب در [سایت رمان 98](#) آماده شده است. برای دیدن انجمن اینترنت خود را روشن و روی لینک زیر کلیک کنید:

انجمن رمان 98

خلاصه:

پسرک قصه‌ام چه شد که این گونه شدی؟ بر سر عشق بود یا غیرت که این گونه دیوانه شدی؟
فرشته، چه بر سرت آمد که این قدر بی تفاوت شدی؟ مگر قرار نبود فرشته نجات بشوی؟ پس چه شد که فرشته بداخلاق شدی؟

مقدمه:

گفتم: خدایا چه گونه آغاز کنم؟

گفت: به نام من!

گفتم: خدایا چه گونه آرام گیرم؟

گفت: به یاد من!

گفتم: خدایا خیلی تنه‌ایم.

گفت: تنه‌اتر از من؟

گفتم: خدایا هیچ کسی کنارم نمانده.

گفت: به جز من!

گفتم: خدایا از بعضی‌ها دل گیرم.

گفت: حتی از من؟

گفتم: خدایا قلبم خالیست.

گفت: پر کن از عشق من!

گفتم: دست نیاز دارم.

گفت: بگیر دست من!

گفتم: با این همه مشکل چه کنم؟

گفت: توکل کن به من!

گفتم: احساس می‌کنم خیلی ازت دورم.

گفت: نه، نزدیک‌ترین به تو، من!

گفتم: برای آرزوهایم چه کنم؟

گفت: تلاش و به امید من!

گفتم: خدایا چرا این قدر می‌گویی من؟

گفت: چون من از توهستم و تو از من!

این رمان به صورت اختصاصی در انجمن رمان 98 تایپ و منتشر شده است و هر گونه کپی برداری از آن شرعا حرام است.

"دانای کل"

دخترک، هم چون روزهای گذشته بیدار می‌شود و به طرف دست‌شویی می‌رود. به صورت خود در آئینه می‌نگرد. چه کسی می‌تواند تشخیص دهد این دخترِ سردِ در آئینه، همان فرشته‌ی سه سال پیش است؟ همان دخترک شاد و سرزنده‌ای که لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. فکرش به گذشته‌ها کشیده می‌شود. به زمانی که شش یا هفت سال پیش تر نداشت. به زمانی که پدرش با او مهربان بود. به زمانی که به او می‌گفت:

_ تو فرشته کوچولوی منی. تو فرشته‌ی نجات منی. از زمانی که به دنیا اومدی چیزی جز شادی برای ما نیاوردی. ازت می‌خوام همیشه بخندی و به همه محبت کنی. این کار رو می‌کنی؟

و دخترِ کوچک بی آن که می‌دانست دنیا چه قدر می‌تواند خشن باشد و زندگی چه قدر سخت، با لبخند سر تکان داد.

پوزخندی به گذشته‌ها می‌زند.

شانه را با حرص برداشته و بر روی موهایش می‌کشد. صدای قرچ قرچ موهایش بلند می‌شود؛ ولی، اعتنایی نمی‌کند.

آری، او دیگر سنگ شده است. دیگر بد شده است. هر روز آرزو می‌کند که ای کاش سه سال پیش با او آشنا نشده بود. ای کاش کور می‌شد و چشمش به او نمی‌افتاد. اما، چه می‌شود کرد؟ او الان زخم خورده است. زخمی عمیق! و چه کسی می‌تواند او را درمان کند؟ چه کسی می‌تواند زخم‌هایش را التیام بخشد؟
"فرشته"

روی صندلی نشستم و سعی کردم فکرم رو از گذشته تلخم دور کنم. اما، چه طوری از یاد می‌بردمش وقتی که هر روز، هر ساعت و هر ثانیه کارم این شده بود که به گذشته فکر کنم؟

به چایی که مینو جلوم گذاشته نگاه کردم و شروع به لقمه گرفتن برای خودم کردم. لقمه‌ها رو به سختی قورت دادم و چای رو به سرعت، بعدشون خوردم که گلوم رو سوزوند. قندی توی دهنم گذاشتم. سری برای مینو تکون دادم. کیفم رو برداشتم و پشت رل نشستم.

'گذشته'

به طرف میزم رفتم. روی صندلیم نشستم و به خانم راد، منشی، زنگ زدم و اجازه‌ی ورود اولین بیمارم رو دادم. پس از معاینه آخرین بیمار، از روی صندلی بلند شدم و به طرف وسایلم رفتم تا جمعشون کنم که صدای تقه‌ی در میاد و من متعجب از وجود بیمار دیگه که خانم راد به من اطلاع نداده، اجازه‌ی ورود دادم. اما، در کمال تعجب شاهین روبرو شدم.

شاهین، پسر عموی من و سه سال ازم بزرگ‌تر و در واقع بیست و شش ساله بود. اون رو به نشستن دعوت کردم و خودم هم روبروش نشستم و به صورتش خیره شدم. اون برعکس من که چشم‌های قهوه‌ای و موها و ابروهایی به همون رنگ داشتم و پوستم سبزه بود، قیافه‌ی غربی و البته زیبایی داشت. چشم‌های زلال آبی که همیشه خدا برق می‌زدند و صورت سفیدی داشت. ولی، دماغش رو عمل کرده که متأسفانه چهره‌اش و خراب کرده بود و اون جذابیتی که باید داشته باشه رو دیگه نداشت.

شاهین یکی از خواستگارهای من بود که بهش جواب رد داده بودم. ولی، هنوز اصرار به ازدواج داشت.

با صدای شاهین دست از اسکن صورتش بر داشتم:

_سلام دختر عمو، خوبی؟ پدرم سلام رسوند.

_سلام، مرسی! تو خوبی؟ ایشون لطف دارن.

_فرشته، الان دهمین دفعه است که من از تو خواستگاری می‌کنم و تو جواب رد می‌دی. تا کی می‌خوای به اون عوضی فکر کنی؟ اون دیگه رفته. دست از فکر بهش و خراب کردن زندگیت بردار و کمی به اطرافیان توجه کن.

_بس کن شاهین، لطفاً بس کن.

_نه، تو گوش کن. تو باید حامی رو فراموش کنی. اون ارزش ناراحتی تو رو نداره. باور کن!

نه، دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. اون! هر روز من رو به خاطر فکر کردن به حامی سرزنش می‌کردند. داد زدم:

_تو چه طور از من می‌خوای اون رو فراموش کنم؟ اون همه‌ی زندگی من بود. همتون می‌دونید من چه قدر

اون رو دوست داشتم و حالا ازم می‌خواین بهش فک نکنم؟ شما اصلاً می‌دونید عشق چیه؟ عاشقی چیه؟

صداش آرام شد و رنگ غم گرفت:

_منم عاشقتم فرشته! ولی، تو عشق من رو نمی‌بینی و عشق حامی تو رو کور کرده.

بلند شد و به طرف در رفت. ولی، قبل از بیرون رفتنش گفت:

_اون دیگه مال یکی دیگه‌اس. تو با فکر به اون هم خودت رو نابود می‌کنی هم پدر مادرت رو! به فکر من و

خودت نیستی به فکر اونا باش.

و رفت.

گلدونی که کنار دستم بود رو به طرف در پرتاب کردم که هزار تکه شد و شروع به گریه کردن کردم.

'حال'

با روشن کردن ماشین و حرکت گریه‌ام دوباره شروع و خاطرات گذشته دوباره تداعی شد. دیگه خسته شدم.

"دانای کل"

دختر لب می زند:

_ دوستم داری؟

پسر جوابش را می دهد:

_ معلومه.

_ چه قدر؟

پسرک دستش را زیر چانه اش می گذارد و ادامه می دهد:

_ ام، اندازه ی تموم ستاره های آسمون.

دخترک خنده کنان بی آن که لحن سرد پسر را بفهمد، شاد شد.

'یک سال بعد'

_ بابا، ام چه جوری بگم! خب، حامی می خواد بیاد خواستگاریم.

لبخندی بر روی لبان پدر نقش می بندد. با مهربانی می گوید:

_ چه خوب! قدمشون رو چشم.

دخترک با شادی وصف نشدنی همراه با مادرش به سمت بازار می رود و خنده کنان چادری سفید با زرهای درخشان همراه با گلدانی زیبا می خرد.

شب، خانه حاضر و آماده است و دخترک از استرس نمی داند که چه کار کند. ساعت ده می شود و کسی نمی آید. یازده می شود و باز هم کسی نمی آید. پدر و مادر غمگین رو به دخترشان می گویند:

_ فرشته جان، حتماً اشتباه کردی. شاید به روزه دیگه می خوان بیان.

دخترک کز کرده سری به معنای نه تکان می دهد. خودش مطمئن است که حامی گفته بود همان روز، اما چرا نیامد؟

دختر تا صبح در همان جا منتظر می ماند. اما، کسی نمی آید. تا این که صدای زنگ در خبر از آمدن کسی می دهد. دخترک چشمان سرخ از بی خوابی اش را می چرخاند و بر روی ساعت ثابت می کند. هفت صبح است. دختر با سرعت به طرف در رفته و آن را می گشاید و نازی خواهر حامی را می بیند.

متعجب و خوشحال به او سلام کرده اما، چشمان نازی خبراز پیام خوبی نمی دهد.

فرشته از او می پرسد:

— چی شده!؟

ولی نازی بدون دادن هیچ جواب یک پاکت نامه پر از زرق و برق را به طرفش گرفته و بعد می رود. فرشته متعجب در پاکت را باز می کند و با دیدن سطر اول نامه خشکش می زند.

در سطر اول نامه نام خداوند مهربان ذکر و در زیر آن شعری زیبا و عاشقانه نوشته شده است. در سمت چپ نامه، نام حامی مهری و در کنار آن نام دختری آشنا به نام هانا مهری.

بلی، دختر کنار اسم عشق فرشته، دختر عموی حامی و بهترین دوستش در دوران نوجوانی و جوانی است. او باعث و بانی آشنایی او با حامی است. فرشته باورش نمی شود که حامی با فرد دیگری وصلت کرده. به تاریخ عقد و عروسی نگاه می کند. ۶/۶/۱۳۹۴ تاریخ برای فردا است.

بالاخره پس از فکر زیاد، سردرگمی، غم و اشک فرشته، آن شب نحس از راه می رسد.

فرشته، سر تا پا مشکی به تن آماده است. پدر و مادرش خیلی اصرار به نرفتن و فراموش کردن دارند. ولی، فرشته با لج بازی به خواهش های آن ها گوش نداده و به طرف محل مراسم رهسپار می شود.

وقتی به آنجا می رسد، به چشمان خود اعتماد ندارد. حامی کت و شلوار به تن و لبخند به لب در کنار دوست چندین و چند ساله اش کنار سفره ی عقد هستند.

فرشته با چشمانی خیس به صحنه ی روبرویش نگاه می کند و در حال قدم زدن به سوی جلو است که صدایی محکم و رسا در گوشش می پیچد:

— سرکار خانم هانا مهری برای بار سوم اعلام می کنم، آیا بنده وکیلیم؟

— با اجازه ی پدر و مادرم، بله!

صدای سوت و جیغ و شادی به اوج رسیده و حامی لبخند دندان نمایی به هانا می زند. عاقد اما ادامه می دهد:

— خب، حالا شما جناب آقای حامی مهری، آیا بنده وکیلیم؟

حامی سرش را برمی گرداند تا به وکیل نگاه کند؛ ولی، با چهره ای آشنا و گریان روبرو می شود. او هم باورش نمی شود که فرشته در آن جا باشد و با چشمانی متعجب به او نگاه کند! هانا رد نگاه حامی را گرفته و به

دوستش می‌رسد. پوزخندی به قیافه‌ی اشکین فرشته و تنه‌ای هم به حامی می‌زند و او را به خودش می‌آورد. حامی با صدایی رسا جواب می‌دهد:

-بله.

و این با بیشتر شدن اشک‌های فرشته و اوج سوت و جیغ مهمانان همراه می‌شود. شوک بسیار سنگینی به دخترک گریان وارد و موجب غش او می‌شود.

وقتی بیدار می‌شود و اطرافش را می‌کاود، با خانه‌ی خودشان روبرو می‌شود. هنوز مطمئن نیست که آن چه را دیده، کابوس است یا واقعیت! پس به دنبال پدر و مادرش می‌گردد و صدای آن‌ها را در پذیرایی می‌شنود. گرچه گوش وایسادن کار درستی نیست. ولی، موضوع درباره‌ی او است.

_فرشید، حالا چه جوری فرشته رو راضی کنیم که حامی رو فراموش کنه و بره پی زندگیش؟

_نیاز نیست نگران باشیم. شاهین با من تماس گرفت و گفت فرشته رو می‌خواه. وقتی اونا با هم ازدواج کنن، فرشته همه چیز رو فراموش می‌کنه.

چشمان دخترک پر از غم و اندوه می‌شود. اول برای این که آن چه که دیده حقیقت است و دوم از این که پدر و مادرش بدون پرسیدن نظر او، او را می‌خواهند مجبور به ازدواج کنند.

روزها می‌گذرد. فرشته دیگر آن فرشته قدیم نیست. همان که روی زمین بند نبود، حال پر از کینه و غم شده است. گوشه نشین شده و مهم‌تر از همه بی احساس و بداخلاق شده است. حرف‌های پدرش برای هزارمین بار در سرش تکرار می‌شود:

_فرشته‌ی من، عزیز من، مگه قرار نبود همیشه مهربون باشی؟ فکر کردی اگه یه گوشه بشینی و فقط به در و دیوار نگاه کنی اون برمی‌گرده؟ وقتشه دیگه اون رو رها کنی، همون طور که اون تو رو رها کرد.

اما جوابش سکوت بود و سکوت!

روزها به سرعت از پی هم می‌گذرند تا این که، یک روز آفتابی فرشته بیدار شده و تصمیم می‌گیرد که دیگر آن فرشته‌ی افسرده و ناراحت نباشد و برای رسیدن به آرزوهایش تلاش کند.

مانتو به تن کرده و حاضر و آماده به پی کار می‌رود. روزها می‌گردد و می‌گردد، تا این که در داروخانه ای کار پیدا می‌کند. آخر فرشته شمس دکتر است! قصدش پول جمع کردن و ساخت کارخانه‌ای بزرگ است و آخر بعد از تلاش و سخت کوشی به نتیجه‌اش می‌رسد.

یک روز وقتی به خانه برمی‌گردد عمو و خانواده‌اش را می‌بیند. همراه با گل و شیرینی آمده بودند، پس خبری بود. آرام و سر به زیر، راهروی کوتاه را طی کرده تا به پذیرایی می‌رسد. به عمویش دست داده و با زن عمویش روبوسی می‌کند. به شاهین می‌رسد. با نگاهی سرد و خالی از هر احساسی به او نگاه کرده و فقط سلام می‌داد. پس از احوال‌پرسی با شاهد، برادر کوچک‌تر شاهین و پسر عمویش، روی مبل تک نفره‌ای می‌نشیند.

پس از بحث‌های متفرقه، پدرش از او می‌خواهد تا شاهین را به اتاقش راهنمایی کند.

هنوز باورش نمی‌شود که پدرش می‌خواهد بدون در نظر گرفتن نظر او، او را مجبور به ازدواج با شاهین بکند. وقتی به اتاقش می‌رسد، بدون توجهی به شاهین خود اول وارد اتاق شده و روی صندلی میز کامپیوترش می‌نشیند. شاهین متعجب از رفتار سرد و عجیب فرشته روی تخت می‌نشیند.

دقایقی میان‌شان سکوت است تا این که شاهین به حرف می‌آید:

_خب دختر عمو، از کجا شروع کنیم؟

ولی فرشته سرد و خالی از هر احساسی به او پاسخ می‌دهد:

_از هیچ جا، جواب من منفیه و هرگز عوض نمی‌شه. تو هم بهتره پدرت و پدرم رو راضی کنی که ما به این وصلت راضی نیستیم.

_اما فرشته، من تو رو دوست دارم. چه طور از من می‌خوای ولت کنم؟ نه، من...

_اما من به تو هیچ علاقه‌ای ندارم و از همه‌ی مردا بیزارم. تو هم بهتره فکر ازدواج با من رو از سرت بیرون کنی و بری پی زندگیت...

_اما همه‌ی زندگی من تویی! من نمی‌تونم فراموشت کنم. نه، نمی‌شه! نمی‌تونم...

_من دیگه حرفی ندارم. اگه به پدرت نگی من جواب رد دادم، خودم می‌گم.

و اتاق را ترک می‌کند. شاهین به فکر فرو می‌رود. به این که اگر فرشته به پدرش جواب رد بدهد، پدرش دل خور می‌شود و باید برای همیشه قید فرشته را بزند، پس بهتر است خود بگوید و سعی می‌کند یخ‌های فرشته را باز کند.

روزها از هم سبقت گرفته و به سرعت از پی هم می‌گذرند و حال سه سال از ماجرای حامی و فرشته گذشته است و

فرشته هنوز هم نتوانست حامی و کینه‌هایی که از او و تمامی مردان اطرافش را که در دلش تلنبار شده را فراموش کند. او جواب تمام محبت‌های شاهین را با بی‌رحمی و عصبانیت می‌دهد که همین‌ها موجب شده تا پدرش از او فاصله گرفته و دیگر با او صحبت نکند. او به این موضوع معتقد است که فرشته‌اش دیگر آن فرشته‌ی قدیم نمی‌شود.

فرشته پس از قهرها و ناراحتی‌های پدرش دیگر نمی‌تواند

در آن خانه بماند و به خانه‌ی مجردی‌اش پناه می‌برد.

'حال'

"فرشته"

دیگه دوست نداشتم به گذشته‌ها فکر کنم. اما، همش خاطرات حامی و ازدواجش با بهترین دوستم جلوی چشم‌هام نقش می‌بست. اون‌ها با بی‌رحمی تمام قلب من رو شکستند و این تکه‌های شکسته قلبم بود که داشت همه رو زخمی می‌کرد.

به خانه ویلایی‌ام رسیدم و با اولین بوقم، مش سلیمان در را باز کرد. به طرف پارکینگ حرکت کردم.

پله‌ها رو با آرامش بالا رفتم. به در ورودی رسیدم. خانه‌ای که حاصل تلاش‌های سه ساله‌ی من بود!

بدون توجه به خدمه از پله‌ها بالا رفتم و به اتاقم رسیدم. پس از عوض کردن لباسم روی تختم دراز کشیدم تا بخوابم. اما، با سر و صدای پایین نتونستم بخوابم.

__یعنی چی شده؟

با بی‌حوصلگی به طبقه پایین رفتم که مینو، یکی از خدمه‌ها، رو دیدم. صداش زدم:

_ مینو، چه اتفاقی افتاده؟ چرا این قدر سر و صدا می کنید؟

_ راستش خانم جان، من هم نمی دونم چی شده. ولی، سر و صدا از طرف حیاطه.

به طرف حیاط حرکت کردم. اون جا نگهبان ها و مش سلیمان رو به همراه چیزی توی دستاشون دیدم. با کنجکاوی پرسیدم:

_ چه اتفاقی افتاده؟ اون چیه؟

وقتی نگهبان ها به طرفم برگشتند، با پسری زخمی در دستانشون روبرو شدم. به چهره ی خونین پسر نگاه می کنم و داد می زنم:

_ کی این بلا رو سرش آورده؟

_ والا خانم ما هم نمی دونیم. فقط دیدیم یکی محکم در زد و دیگه صدایی ازش نیومد.

اول خواستم بگم اون رو ببندازید بیرون، اما نفهمیدم چی شد که دلم به حالش سوخت.

_ بیاریدش داخل...

_ اما خانم ممکنه خطرناک باشه.

_ چه خطری؟ اون زخمیه. بیاریدش!

اون رو به داخل آوردند که توجه خدمه بهش جلب شد. همه با صورت های ترسیده یا ناراحت بهش نگاه می کردند و بعضی ها چندششان می شد. به نگهبان ها اخم کردم:

_ چرا ایستادین؟ راه بیوفتین!

نگاهی به خدمه کردم و داد زدم:

_ شماها هم، به کاراتون برسید.

نگهبان ها حرکت کردند و اون رو به داخل یکی از اتاق ها بردند و روی تخت انداختند.

_ می تونید برید!

پس از خروج نگهبان‌ها نبضش رو گرفتم و به دکتر مهرابی زنگ زدم. اون بهترین دکتری بود که می‌شناختم. گرچه خودم دکتر بودم. اما، الان حوصله و توان معاینه رو نداشتم. پس از نیم ساعت دکتر بالای سر پسر و در حال معاینه بود.

_دکتر وضعش چه طوره؟

_ خب روی بدنش جای ضربه هست و روی سرش جای دستگاه الکتروتراپی هست که بدون شک اون دارای افسردگی شدید بوده و اون یه بیمار روانیه. اما، خب

شکستگی‌ها و زخم‌های روی بدنش نشان از بی‌مسئولیتی مراقبانش بوده و رنگ چشماش به خاطر این شوک تغییر کرده.

_ خب حالا باید چی کار کنیم؟ باید به بیمارستان منتقل بشه؟

_ خب من زخم‌هاش رو پانسمان می‌کنم. ولی، باید بیاریدش بیمارستان تا از استخوان‌های سر و بدنش عکس برداری و به طور کامل معاینه بشه. اون تا یک ساعت دیگه هوشیار می‌شه.

بعد از خداحافظی از دکتر به فکر فرو رفتم. چه طور ممکن بود؟ اون توی تیمارستان غیر استاندارد با مسئولین بی‌ملاحظه بوده، پس چه طور خانواده‌اش اون رو از اون جا بیرون نیاوردند؟

پس از یک ساعت و ده دقیقه پسر بیدار شد و همه جا را با ترس و لرز می‌کاوید. نگاهش روی من ثابت شد و شروع به گریه کرد. متعجب از رفتارش بهش گفتم:

_ من فرشته شمس هستم. تو کی هستی؟ چه بلایی به سرت اومده؟

پسر سعی در حرف زدن کرد. ولی، به نتیجه‌ای نرسید.

به چشم‌هاش نگاه کردم. یکی قهوه‌ای و دیگری سبز که پر از شبنم بودند.

انگار لال بود. به قیافه‌ی مظلومش نگاه کردم و تصمیم گرفتم از این به بعد حسین صداس بزنم:

_ حالا که نمی‌تونی حرف بزنی و خودت رو معرفی کنی پس حسین صداس می‌زنم.

"دانای کل"

فرشته نمی‌داند با پسرک چه کار کند. پسر نه می‌تواند صحبت کند و نه می‌تواند بنویسد. انگار همه را از یاد برده است و فقط یک نام است که او تکرار می‌کند:

__سپیده.

فرشته بارها و بارها از خود می‌پرسد او که صحبت کردن و نوشتن را از یاد برده است، پس چه طور شخصی هنوز در ذهنش باقی مانده است؟ اگر او را این چنین دوست دارد، پس سپیده نیز باید او را دوست بدارد. ولی، اگر کسی هنوز به یاد او باشد، پس چرا خبری از اعلامیه گمشدگان نیست؟ اصلاً چرا او را در جایی که این قدر

با بیماران خشن و ظالمانه رفتار می‌کنند، رها کرده‌اند؟

پسرک شبها کابوس می‌بیند. روزها گوشه گیر است و همیشه اشک در چشمانش جاری است.

در نبود فرشته، مینو از او مراقبت می‌کند. دگر با او خو گرفته است. اما، باز هم احساس تنهایی می‌کند. مینو او را کمتر از پسر شهیدش نمی‌بیند و با او هم چون جواهری قیمتی رفتار می‌کند.

روزها پشت سر هم می‌گذرند. حسین تنها به فرشته و مینو عادت کرده است. گرچه گاهی فرشته با او سرد و خشن رفتار می‌کند. حتی یک بار هم برای نخوردن غذا از او تو دهنی خورده است. ولی، باز هم به او عادت کرده است. فرشته در پی پیدا کردن خانواده پسرک است. ولی، روز به روز ناامیدتر از قبل می‌شود.

درست پنج شنبه است که مادر از دوری فرزندش طاقت نیاورده و شروع به گله، از همسرش می‌کند:

__فرشید، من دیگه بدون دخترم نمی‌تونم. همه از نبود فرشته ناراحتن. آخه برای چی این جور می‌کنی؟ برای شاهین؟ خب زندگیشه. شاید اون رو نخواد.

فرشید با دل خوری می‌گوید:

__رعنا، یعنی واقعاً فکر کردی برای شاهینه؟ من دیگه فرشته رو نمی‌شناسم. اون عوض شده. سنگ شده. باید خودش رو عوض بکنه. اگه نمی‌تونه فرشته قبل بشه، لااقل از این سنگ بودن و بی رحم بودنش در بیاد.

اما رعنا دست بردار نیست. مانند ابر بهاری گریه می‌کند. مادر است و کدامین مادر از دوری فرزندش طاقت می‌آورد که حال رعنا از دوری تک فرزندش دوام بیاورد؟

فرشید دیگر طاقت اشک همسرش را ندارد. خودش نیز از نبود فرشته‌اش ناراحت است پس می‌گوید:

- باشه! میرم بهش سر بزنم و اون رو برای جمعه شب خونه پدرم دعوت کنم.

رعنا با نگرانی و خواهش رو به فرشید می گوید:

_من رو هم ببر. منم می خوام فرستم رو ببینم.

_باشه.

پدر و مادر حاضر و آماده به سوی خانه دخترشان حرکت می کنند.

فرشید، با بوقی مش سلیمان را خبر دار کرده و مش سلیمان در را برایشان باز می کند.

مینو خانم، با عجله به طرف آن ها دویده و فقط به آن فکر می کند که حال حسین را چه کار کند؟ باید به خانم و آقایش قضیه را بگوید؟ ولی، هر چه فکر می کند، به این نتیجه می رسد که تا رسیدن فرشته، حسین را از آن ها پنهان بکند.

_سلام خانوم، سلام آقا، قدم رنجه فرمودین. خوش اومدین. بفرمایید داخل، بفرمایید.

_مینو، فرشته هستش؟

_خیر خانوم، ایشون سر کارند. یک یا دو ساعت دیگه برمی گردند.

مینو، فرشید و رعنا را به داخل راهنمایی می کند. رعنا با نگرانی رو به مینو می پرسد:

_مینو از فرشته چه خبر؟ خوب غذاش و می خوره؟ مشکلی نداره؟

_نه خانوم، ایشون غذاشون رو می خورند و به کارهاشون رسیدگی میکنند.

فرشید، نه سوالی می پرسد و نه حرفی می زند. شاید می خواهد بگوید برایم اهمیتی ندارد. اما، فقط خدا از دل فرشید خبر دارد که چه قدر نگران دخترش است و چه قدر ممنون همسرش برای پرسیدن سوال هایی است که در ذهن او هم هست.

پس از صرف چای و شیرینی مینو تا می بیند که خانم و آقا حواسشان نیست، می رود تا سری به حسین بزند.

اتاق حسین که از دری به رنگ بلوطی و اتاقی با دکوراسیون سیاه و سفید است، درست روبروی پذیرایی است. چون، در آن شب که حسین را پیدا کردند، با عجله

او را به داخل آورده و وقت نشد او را در جای مناسبی قرار دهند. چه کسی فکر می کرد برای فرشته مهمانی بیايد. آن هم بعد از این همه سال و مهم تر از آن مهمانان

کسانی باشند که شاید کم ولی باز هم در ناراحتی و غم فرشته نقشی داشتند؟

مینو بدون در نظر گرفتن در، به داخل اتاق حرکت می کند و پس از نگاه به داخل اتاق، تازه به یاد در می افتد و آن را می بندد. ولی، نمی فهمد که فرشید با حیرت و تعجب به داخل آن هم به پسری که بر روی تخت به سختی نشسته و با چشمان دو رنگش مینو را می کاود، نگاه می کند.

_سلام پسر عزیزم، خوبی مادر؟ جاییت درد می کنه؟

اما حسین با چشم هایی سرد و یخی به او می نگرد و مینو ناامید از به حرف آمدن حسین سری از روی تأسف و ناراحتی تکان داده و به بیرون از اتاق حرکت می کند.

حسین سرد است. حسین هنوز در دنیای خودش است. او هنوز در شوک است. نه شوکی که دستگاه به او وارد کرده، بلکه به شوکی که چهار سال پیش به او وارد شده است

حسین احساس بی کسی و تنهایی می کند. چه کسی می تواند او را درک

کند؟ وقتی خانواده اش، همه ی خانواده اش... کدام خانواده؟ سپیدش کجا است؟ کجا است تا دستانش را میان موهای لختش بکشد و برایش لالایی بخواند؟ گرچه به پای لالایی های مادرش نمی رسد. اما، کم تر از آن هم نیست. مادر، مادر دل سوزش، مادر مهربانش، همان که در روزهای سخت مثلاً درمان، همیشه به خوابش می آید و حال نیز دوست دارد باز هم به آغوش مادرش برگردد.

دوست دارد بخوابد. ولی، هرگز بیدار نشود. پس به امید خوابی طولانی بر روی تخت نرمش به خواب می رود. خوابی عمیق، خوابی پر از نوازش های مادرانه...

فرشید به فکر فرو می رود. مگر دخترکش نگفته کا از مردان متنفر است؟ مگر دیگر با مردان قطع ارتباط نکرده است؟ حال چه شده؟ آن پسر زخمی بر روی تخت که بود؟ چشمانش، چشمانش چرا آن گونه بود؟ دو سرزمین مختلف ولی پر از غم، پر از تنهایی و پر از نفرت...

تصمیم می گیرد از مینو بپرسد. پس صدایش می زند:

_مینو؟

_بله آقا.

_رک و راست بدون هیچ دروغی بهم بگو. اون پسر داخل اتاق کیه؟

آدم سنتی نیست. ولی، غیرتی است. دخترش بیشتر از هر چیزی مهم است و حال پای ***** و غیرتش باز شده است. پس باید تا آخر قضیه را، پی گیری کند. ولی، ته دلش شاد می شود. با خودش فکر می کند که شاید یخ های فرشته اش باز شده است. شاید دخترش گذشته و نفرتش نسبت به مردان را فراموش کرده است.

_اون آقا، اون...

_فرشید، چی داری میگی؟ پسر کجا بود؟

رعنا او را ندیده ایت و فکر می کند شوهرش یا تب دارد و یا خیالاتی شده است.

_همون پسری که، تو اون اتاقه.

و به آن طرف حرکت می کند. مینو در بد مخمصه ای افتاده و تنها خدا، خدا می کند که خانمش برگردد.

با صدای بلند در از خواب می پرد و مرد و زنی متعجب و خیره به خود را می بیند.

رعنا و فرشید که نمی دانند، حسین نمی تواند حرف بزند شروع به پرسش از او می کنند. ابتدا فرشید می پرسد:

_تو کی هستی؟ تو خونه دخترم چی کار می کنی؟

رعنا هم ادامه ی حرف شوهرش را می گیرد:

_جواب بده دیگه. چرا چشمات این جوریه؟ اصلاً چرا این قدر زخم رو بدنته؟

حسین که نمی تواند حرفی بزند سکوت کرده تا این که مینو به کمکش می آید:

_خانم جان، ایشون نمی تونند صحبت کنند.

فرشید که حال متعجب تر شده با صدای بلندتری می پرسد:

_پس تو بگو این پسر کیه؟ از کجا اومده؟ چرا این جوری شده؟

تا مینو می خواهد جواب بدهد، صدایی از پشت پاسخ فرشید را می دهد:

_اون اسمش حسینیه و دوست پسر مه. تصادف کرده. این جوریه شده و من آوردمش پیش خودم!

مینو متعجب از پاسخ فرشته، خودش هم به شک افتاده و می‌خواهد از فرشته بپرسد که فرشته سری را تکان داده و مینو می‌داند که این یعنی نیازی به دخالت نیست.

رنا که از دیدن دخترش خوشحال شده با شتاب به طرف او رفته و او را بغل می‌کند و شروع به بوسیدنش و قربون صدقه رفتنش می‌کند:

_الهی من فدات بشم عزیزکم، نگفتی یه مامان داری که بدون تو چی کار کنه؟ الهی، چه قدر بزرگ شدی تو! فرشته خود نیز غرق در لذت آغوش مادرش می‌شود. فرشید غرورش را کنار گذاشته و به طرف دخترش پرواز می‌کند. هر سه هم دیگر را بغل می‌کنند.

پشت در باز بلوطی، پسری با چشمان خیس در حال دیدن صحنه‌ای است که خود، سال‌ها در حسرت آن است.

آرزو می‌کند که کاش او نیز خانواده‌ای داشت. همدمی، مادری داشت که نوازشش کند. اما چه می‌شود کرد؟ او دیگر تنها است.

خانواده‌ی شمس پس از بغل کردن یک دیگر با هم به پذیرایی می‌روند. بی آن که به چشمان گریان پشت سرشان توجهی کنند، غرق در لذت و شادی خود هستند.

پس از گفت و گویی طولانی، فرشید یاد پسر در اتاق افتاده و می‌پرسد:

_فرشته، گفتی اون پسر توی اتاق دوست پسرته. پس خانواده‌اش کجان؟

فرشته که پس از جست‌وجوی طولانی برای پیدا کردن خانواده حسین، به این نتیجه رسیده که او بی خانواده است. می‌گوید:

_خب، اون خانواده‌اشو توی تصادف از دست داده و دیگه کسی رو نداره ازش مراقبت کنه.

رنا که دل نازک است، دلش برای پسرک سوخته و اشک در چشمانش حلقه می‌زند.

فرشته بارها خود را لعنت می‌کند که به پدر و مادرش دروغ گفته است. اما، چاره‌ی دیگری ندارد و به این نتیجه رسیده که چه دلیلی دارد پدر و مادرش به این جا بیایند؟ برای آشتی آمده‌اند درست! ولی، شاهین هنوز مجرد است و شاید چشم انتظار او...

با صدای مینو از فکر بیرون می آید. وقت شام است.

همیشه یا آن قدر دیر می آمد که همه شام می خوردند و مینو غذای حسین را می داد و یا اول خودش غذا می خورد، بعد به حسین می داد. آن هم به زور!

همه کنار هم سر میز نشسته و آماده غذا خوردن اند که رعنا می پرسد:

_فرشته، مادر، پس حسین کجاست؟ اون غذا نمی خوره؟_خب راستش، اون تو اتاقش غذا می خوره. بعد از ما...

رعنا با دل خوری رو به فرشته می گوید:

_واه، برو بیارش سر میز غذا بخوره. این کارت اصلاً درست نیست مادر. من تو رو این جوری تربیت نکردم.

فرشته که می بیند مادرش راضی نمی شود، تصمیم می گیرد که حقیقت را بگوید:

_اون نمیاد. غذا نمی خوره مگه به زور...

_خب، خودم میرم راضیش بکنم. اگه راضی نشد، خودم، هم اون جا می خورم و هم بهش میدم.

تا فرشته می خواهد مخالفتی بکند، مادرش رفته است.

رعنا پس از لحظاتی همراه با حسین و یک خدمت کار دیگر که به حسین کمک می کند، می آید. برای فرشته عجیب است. او که بارها و بارها برای راضی کردن او تلاش کرده و او باز هم نیامده بود.

رعنا، حسین را بر روی صندلی کنارش نشاند و یک قاشق به او می دهد و یک قاشق هم خودش می خورد.

پسرک یتیم، وقتی به رعنا نگاه می کند، مادرش را می بیند. با همان محبت، با همان لج بازی!

رعنا هم یک زمانی معلمی مهربان بود. ولی، هیچ کدام از شاگردانش را هم سطح با فرشته دوست نداشت. اما، حسین برایش فرق دارد.

فرشید مردی قوی است که سنگ دل نیست. ولی، نمی تواند هم چون همسر دل نازکش سریع به یک غریبه بوده و حال، چند سالی است که او و رعنا بازنشسته اعتماد کند. هرچه که باشد روزی سرهنگی بزرگ و متین شده اند. ولی، دیگر فرشته ای نیست که به عشقش به خانه بیایند.

فرشید نگاهی به ساعت انداخته و رو به رعنا می گوید:

_خب، وقتشه بریم. دیگه دیر وقته.

رعنا نگاهی به فرشته و بعد حسین می اندازد. عجیب است. اما، این پسرک برایش عزیز شده و در دلش برای خود جایی بزرگ باز کرده است.

رعنا او را هم چون پسرش می بیند. پسری که آرزویش دارد. ولی، زمانه با او بد تا کرده و بعد از فرشته و جنین شش ماهه اش که از دست رفته، دیگر نمی تواند حامله شود.

دستی بر روی سر پسرش می کشد و می خواهد برود که یادش می آید فرشته را دعوت نکرده است.

_راستی، فردا خونه مادر بزرگت اینا مهمونیه. حتماً بیا.

و فرشته تا می خواهد مخالفت کند مادرش رفته است.

سرش به شدت درد گرفته و نمی داند چه کار کند. برود؟ نرود؟

می داند نرفتنش برابر با دوباره تنها شدنش است و رفتنش نیز رو برو شدن با شاهین و خانواده اش است.

بالاخره تصمیمش را می گیرد. می خواهد برود. دیگر نمی خواهد تنها باشد. پس، آماده شده و از مینو می خواهد به کمک چند خدمت کار حسین را آماده کنند.

به خودش در آینه می نگرد. دختری با چهره ای ساده و معمولی، پشت چشمانش سایه ای قهوه ای می کشد. پوستش با کرم کمی روشن تر می شود. به گونه های

برجسته اش رژگونه صورتی و به لب هایش رژ صورتی کم رنگی می زند.

خدا را به خاطر زیبایی اش شکر می کند. از خودش راضی است. به لباس هایش نگاه می کند، همه مشکی!

هنوز سیاه می پوشد. هنوز حامی و خاطره هایش را از یاد نبرده است. با تکان دادن سرش، سعی میکند به گذشته ها فکر نکند. پس از برداشتن کیف و کفشش از اتاق خارج می شود.

به پذیرایی رسیده و حسین را آماده روی میبل های چرم مشکی می بیند. کت و شلوار مشکی اگرچه شیک و زیبا است. اما، انگار دارد از حسین فرار می کند. لاغر است. خیلی زیاد. باز هم به فکر فرو می رود. اگر حسین را ببرد آبرویش می رود.

حسین نه می تواند حرف بزند و نه خوب راه برود. کمی لنگ می زند. صورتش هم یک جای سالم ندارد. از این ها که بگذرد، چه گونه از چشم های دو رنگش بگذرد؟

چشم هایی که دو دنیای متفاوت است. یکی جنگلی سبز و دیگری شکلاتی! عاشق شکلات است. چشم های حسین در دو چیز تفاهم دارن. اولی غم و دومی نفرت.

غم چشم هایش به خاطر از دست دادن عزیزانش است، پس نفرت برای چه است؟

پس از خداحافظی با مینو، سوار رل شده و به طرف خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش حرکت می کند.

کمی دیر رسیده است. از صف ماشین ها معلوم است که او جا مانده است.

دست در دست حسین، به طرف خانه حرکت می کند. حسین حسی تازه ای دارد. اولین بار است که دست در دست دختر نامحرم است. با ورود فرشته همه ایستاده و فرشته شروع به احوالپرسی می کند. اول پدر بزرگ و مادر بزرگ عزیزش را می بیند. بر روی دست چروک هر دو بوسه ای زده و بعد عمه اش، فرانک، را می بیند و بعد شوهر عمه اش، به همراه دو دخترشان که یکی ازدواج کرده و همراه با همسرش آمده است.

تا رسید به پدر و مادرش به آن ها هم سلام کرده و بغلشان می کند. بالاخره نوبت عمو و خانواده اش می شود. به عمویش دست داده و با زن عمویش روبوسی می کند. به دو برادر می رسد. می خواهد احوالشان را بپرسد که می بیند، به جای دیگری خیره شده اند. البته همه خیره به حسین خیره شده اند.

فرشته تازه یادش می آید او را معرفی نکرده است. پس رو به جمع می گوید:

_معرفی می کنم. دوست عزیزم حسین! متأسفانه تصادف کرده و جراحات سنگینی برداشته.

همه تعجب می کنند. تعجب هم دارد. فرشته دشمن خونین مردان، حال با یک پسر دوست شده است.

به شاهین و شاهد نگاه می کند. نفرت و خشم در چشمانشان فریاد می زند. عمو و زن عمویش انگار دل خور شده اند و البته عمه نیز برای برادر زاده اش ناراحت است. برای شاهین، که فرشته این قدر راحت او را خرد می کند.

همه با حسین سلام و احوال پرسی سنگینی می کنند. جز پدر و مادر و پدر بزرگش! گرچه هیچ کدام جوابی نمی شنیدند.

پس از احوال پرسی، همه در حال صحبت اند به جز حسین! او غریب و بی صدا کنج مبل نشسته است.

فرانک رو به فرشته می‌گوید:

واقعا ارزش خودت رو تو دوستی با یه کر و لال دیدی؟ اصلاً خانواده‌اش کجان؟

توی تصادف از دنیا رفتن.

هه، پس یه بی کس و کاره.

فرانک. درست حرف بزن.

حسین صدای خرد شدن غرورش را به وضوح می‌شنود. اما، چه بگوید؟ دروغ است؟ نه، واقعا بی کس است.

عمه اجازه نداری این جواری راجع به حسینم حرف بزنی.

شاهد با لحنی عصبی حرف می‌زند:

حسینت؟ این بی کس و کار مریض؟ واقعا ارزش برادرم کم‌تره؟

عمویش پا در میانی می‌کند:

شاهد، بسه

چرا بابا؟ اون...

گفتم کافیه. فرشته حق داره خودش واسه آینده‌اش تصمیم بگیره.

اما...

اما بی‌اما.

شاهین حرفی نمی‌زند. فقط به پسر ساکت روبرویش با نفرت و کینه نگاه می‌کند. از خودش می‌پرسد که چه چیزی از او کم دارد؟ یعنی کم‌تر از این پسر چشم دو رنگ روبرومش است؟ یعنی کم‌تر از این لال عقب مانده است؟

فرشته می‌داند که آبرویش می‌رود. اما، بیشتر نگران حسین است. دکتر گفته که نباید به او استرس وارد شود. تازه دارد خوب می‌شود. اما....

با صدای سمیه، خدمت کار خانه، برای دعوت به شام از افکارش بیرون آمده و به طرف میز حرکت می‌کند.

به جلوی نگاه می‌کند. یک بشقاب! حسین بشقاب ندارد. فرشته از سمیه می‌پرسد:

چرا برای حسین نیافریدی؟

که فرانک جواب می‌دهد:

ما نمی‌دونستیم اون قراره بیاد. البته اون که تو جمع ما جایی نداره.

دروغ می‌گوید؟ نه، راست می‌گوید. خانواده‌ها پس از به دنیا آمدن فرزندان‌شان، تصمیم گرفته بودند که فرشته با شاهین و مهسا، دختر بزرگ‌تر و متأهل فرانک، با شاهد

ازدواج کنند. اما، با ازدواج مهسا همه چیز تغییر کرده و قرار می‌شود که مهلا با شاهد ازدواج کند.

شاهد هم بدش نمی‌آید با دخترک بانمک سبزه روی روبرویش ازدواج کند. برعکس، خوشش هم می‌آید. اما، تا شاهین ازدواج نکند، آن‌ها نمی‌توانند با هم ازدواج بکنند و این دلیل عصبانیت شاهد از فرشته و نفرت از حسین بود.

فرشته چیزی نمی‌گوید. قاشق دیگری برداشته یکی به حسین می‌دهد و یکی هم خودش می‌خورد.

شاهین با نفرت به صحنه روبرویش نگاه می‌کند. هر شب با آرزوی این صحنه برای خود و فرشته‌اش به خواب می‌رود. اما، حالا... هرگز یادش نمی‌رود پدرش همیشه می‌گفت:

فرشته مال تو هست.

و حال عشق دوران کودکی و همه‌ی زندگی‌اش مال یک نفر دیگر بود. مگر شاهین چه کرده است؟ چه گناهی مرتکب شده که حال باید این همه عذاب بکشد؟ او قربانی عشق یک طرفه است.

حسین نمی‌تواند حالش را در این موقع وصف کند. جز مادرش و رعنا کس دیگری لقمه در دهانش نگذاشته است. باورش نمی‌شود که فرشته، دختر خشن و بی‌رحم تمام زندگی‌اش، دارد به او غذا می‌دهد. هر چند می‌داند این فقط یک نقشه است. اما باز هم شاد است.

پس از صرف شام و میوه همه عزم رفتن می‌کنند. شاهد هنوز عصبانی است و تا زهرش را نریزد نمی‌تواند برود. در نبود فرشته و بقیه به طرف حسین رفته و رو به او با لحنی تمسخر آمیز می‌گوید:

خداحافظ آقا کر و لاله. هه فرشته لیاقتش همین قدره. بگو از کدوم خراب شده‌ای اومدی؟ اصلاً اصل و نسب داری؟ شاید یه حروم زاده‌ای، هه مادرت یه ج*ن*ده بوده نه؟

حسین نمی تواند خود را کنترل کند و دستش را بلند کرده و به صورت شاهد یک سیلی می زند. این حرکت برابر با حمله شاهد به طرفش می شود. شاهد هر چه قدر می خواهد او را می زند و حسین حتی یک آخ هم نمی تواند

بگوید. عرشته می رسد و حسین نیمه هوشیار را از زیر دست شاهد بیرون می کشد و سیلی بر صورتش می خواباند.

_خودش اول شروع کرد.

_دروغ می گی.

_از کجا می دونی؟ ازش پیرس. آه، یادم رفته بود. اون لاله. هه.

و می رود. فرشته صورت آس و لاش حسین را گرفته و لمس می کند. انگار به حسین شوک برقی وصل کرده اند. چون، به سرعت هوشیار می شود. فرشته نیز زود دستش را می کشد. به کمک فرشید حسین را بر روی صندلی گذاشته و پس از خداحافظی فرشته حرکت می کند. بینشان سکوت است. هر چند حسین نمی تواند حرفی بزند.

فرشته نگه می دارد. حسین حتی نگاهی هم به اطراف نمی کند. به فکر فرو رفته است.

_حسین، منو ببخش. خیلی زحمتت دادم. خیلی به خاطر دروغ های من سختی کشیدی. اما، من مجبور بودم. می فهمی؟

اما باز هم سکوت، فرشته فکر می کند که خسته است و حرکت می کند. اما، حسین در فکر است. در فکر گذشته، در فکر بچگی هایش...

'۲۷ سال قبل'

پسر کوچولوی چشم قهوه ای، دست در دست مادرش از کوچه های بازار می گذشت و به اطراف نگاه می کرد. دلش خوراکی می خواست. دلش آن ماشین های بزرگ را می خواست. دلش می خواست هم چون پسر همسایه اش که همه نوع اسباب بازی و لباس داشت، او نیز داشته باشد. اما، با این که هفت سال بیش تر نداشت. عاقل تر از

هم سن هایش بود. می دانست نباید چیزی بخواهد. پولی نداشتند. همان چندرغازی هم که داشتن مدیون سخت کار کردن های مادرش بود.

به خانه باز گشتند و سپیده را دیدند. کوچک بود. چشم‌های معصوم سبز و صورت گردش به مادرش رفته بود. خودش اما شبیه پدرش بود. از چهره‌اش بدش می‌آمد. به خود که نگاه می‌کرد، همان آشغالی را می‌دید که مادر و خواهر بی چاره‌اش را می‌زد. او را هم بیشتر می‌زد. اما، برایش مهم نبود. رو به مادرش گفت:

_مامان چرا با غلام ازدواج کردی؟

اشک در چشمان مادر حلقه زد. دلش به حال پاره‌های تنش می‌سوخت. همه‌اش تقصیر پدر نامردش بود که او را مجبور کرد با این نامرد عیاش و معتاد ازدواج کند.

_پدرم مجبورم کرد. چرا هم چین سوالی می‌پرسی؟

_از غلام متنفرم. هر موقع بزرگ شدم می‌کشمش.

مادر نگران رو به پسرش گفت:

_این جوری نگو مادر! بهم قول بده کاری به پدرت نداشته باشی. قول بده از خودت و سپیده مراقبت کنی. قول میدی؟

_با این که راضی نیستم. ولی، قول می‌دم.

سیزده سالش بود که بی مادر شد. بی سیما شد.

به سپیده‌اش نگاه کرد. دختر کوچولوی ده ساله داشت گریه می‌کرد. آخر مادرش را می‌خواست. جنگل سبز چشمانش بارانی و غمگین بود. سپیده‌ی کوچکش را بغل کرد. به مادرش قول داده بود، پس باید عمل می‌کرد.

به دنبال کار همه جا را گشته بود. اما، چه کسی به پسر بچه‌ای سیزده ساله کار می‌داد؟ حتی خیاطی هم بلد نبود. پس از مرگ مادرش غلام چرخ خیاطی و تمام وسایل مادرش را فروخته و پول مواد داده بود وضعیتش از قبل هم بدتر شده بود. دیگر هر مواد مخدری می‌کشید.

آن روز را هرگز فراموش نمی‌کرد که مثلاً پدرش، حتی به لباس‌های مادرش هم رحم نکرد و آن‌ها را دانه دانه فروخت.

گاهی به سرش می‌زد دزدی بکند. اما، لقمه‌های حلالی که سیما در دهانش گذاشته بود، اجازه‌ی این کار را نمی‌داد. بالاخره کار پیدا کرد. آن هم چه کاری! سر چهار راه ایستادن و خواهش و تمنا برای خرید... هر چند

به غرورش بر می خورد. اما، باز هم غیرتش اجازه نمی داد خواهرش گرسنه بخوابد. مدرسه می رفت. اما، با دردرس!

خواندن را دوست داشت. سواد داشتن را دوست داشت. اما، بچه ها به خاطر لباس ها و وسایل کهنه اش، مسخره اش می کردند. سپیده را هم، اما او دم نمی زد. هر چند رد اشک بر روی صورتش می ماند. اما، باز هم چیزی نمی گفت.

باهوش بود. زود می فهمید که خواهر کوچک دل نازکش اشکش دم مشکش است.

در سن هفده هجده سالگی بود که تصمیم گرفت مدرسه نرود و سخت کار کند. هر چند عاشق درس و مشق بود. اما، باید کار می کرد تا سپیده اش خوب بخورد. تا او درس

بخواند و خانم دکتر بشود. تا برای خودش کسی بشود. برایش آرزوهای زیادی داشت. هر چند که خودش نیز آرزوهای زیادی داشت. ولی، خود را فدای یادگاری مادرش کرد.

روزها به سرعت می گذشتند. سپیده روز به روز زیباتر می شد و شباهتش به مادرش بیشتر... هم چون مادرش مهربان بود و هر شب دست بر روی سرش می کشید و او با این نوازش های کم به خواب می رفت. در خواب مادرش را می دید. با خواهرش در سبزه ها می دویدند. شاد بودند. لباس های زیبایی تنشان بود. همه شاد بودند. بی غلام همه چیز خوب بود.

اما، شب تمام می شد و صبح زود باید دوباره کار می کرد. با این که بیست و هفت سالش بود. اما، دستانش هم چون چهل ساله ها بود.

با صدای در به خودش می آید. صبح شده بود و مینو برای کمک و صبحانه آمده است. از مینو ممنون است. خیلی با او مهربان است. دستش را گرفته و به طرف دست شویی هدایت می کند. بارها سعی کرده است که لنگ نزند. اما، نمی شود. هر چه سعی می کند، نمی شود.

پس از دست شویی و شستن دست و صورت، مینو برایش صبحانه می آورد. می خواهد خودش لقمه بگیرد که مینو اجازه نمی دهد. هر چه فکر می کند نمی فهمد. او که بهتر

شده است. چرا باز هم خودشان به او غذا می دهند؟

پس از صبحانه روی تخت دراز می کشد. دوست ندارد این گونه باشد. یا خواب است و یا غذا می خورد.

دوست دارد کاری انجام دهد. اما نمی‌تواند. چه کاری است که پسری لاغر و لنگ بتواند انجام دهد؟ حتی حرف هم نمی‌تواند بزند. می‌تواند بنویسد. ولی، نمی‌نویسد. فرشته بارها از او خواسته است و فقط یک بار به اشتباه نام سپید را نوشته که حال پشیمان است. فرشته دیگر اصرار نکرد [LRI] است.

نمی‌خواهد کسی گذشته‌اش را بفهمد و به او ترحم کند. از ترحم متنفر است.

وقت خوردن قرص‌هایش است. از این روزهای تکراری خسته شده است.

"فرشته"

دیشب خوب فکرهام رو کردم. باید حسین رو خوبش می‌کردم. به دکتر حیدری زنگ زدم. دکتر گفتار درمانی بود.

_ سلام دکتر، خوب هستید؟ شمس هستم.

صدای شادش توی گوشی پیچید:

_ به سلام خانم دکتر، خوبی دخترم؟ ممنونم!

لبخندی روی لبم به صورت خودکار نشست. این مرد برام کم‌تر از پدرم زحمت نکشیده بود.

_ مرسی، می‌بخشید دکتر، زحمتی براتون داشتم.

_ این چه حرفیه دخترم؟ زحمت چیه؟ تا باشه از این زحمتا، خب مشکلی پیش اومده؟

_ ممنونم، لطف دارید. خب راستش یکی از نزدیکانم حالش بده. یعنی خب نمی‌تونه حرف بزنه.

_ مادرزاد این جوریه یا بر اثر حادثه؟

نمی‌دونستم چی باید بگم. آخه من که اطلاعاتی از حسین نداشتم.

_ خب راستش، نمی‌دونم.

با تعجب گفت:

_ یعنی چی دخترم؟ متوجه نشدم.

_ خب بعد ساعت کاربتون امشب می‌تونید بیاید؟ همراه نرگس خانوم بیاید. براتون توضیح می‌دم و نشونتون

میدمش.

_باشه دخترم، مشکلی نیست.

شاد و خوش حال از قبول کردنش تشکر کردم:

_ممنونم، سلام من رو به نرگس خانم برسونید.

_حتماً بزرگیت رو می‌رسونم. خداحافظ!

_ممنون، خداحافظ.

"دانای کل"

پس از ساعت کاری به طرف خانه حرکت می‌کند. باید به مینو خبر داده و حسین را آماده کند.

به خیابان نگاه می‌کند و لعنتی به شانس بدش می‌فرستد. ترافیک است. آهنگی پلی می‌کند. آهنگ ادعا از مرتضی پاشایی پخش می‌شود:

"من اون‌ام که سایه‌ام نداشت... دلش رو توی کوچه جا گذاشت.

همون که تو دلش غما رو کاشت... غیر از این سکوت چیزی بر نداشت.

من اون‌ام که گریه می‌کنه... همون که بغضِ ول نمی‌کنه.

همون که هیشکی باورش نکرد... اشک و عاشقه رو نمی‌کنه...

صدام که سر به آسمون کشید، دلای عاشقُ به این جنون کشید.

خدا ببخشه اونُ که نموند... که قلب ساده‌مو اون به خون کشید.

عشق، ادعا سرش نشد... آخرش نشد که یاد من بره.

آسمونُ باورش نشد... کبوترش نشد دوباره پیره.

من اونیم که خیره رو دره... خوشیشُ میده غصه می‌خره.

که حالش از همیشه بدتره... دل نمی‌ده و دل نمی‌بره.

کسی که با کسی قدم نزد، تو خونه عکسی غیر غم نزد.

سری به قلب عاشقم نزد، اون که رو دلم، زخم کم نزد...
صدام که سر به آسمون کشید، دلای عاشق به این جنون کشید.
خدا ببخشه اون که نموند... که قلب ساده مو اون به خون کشید.
عشق ادعا سرش نشد... آخرش نشد که یاد من بره.
آسمون باورش نشد... کیوترش نشد دوباره پیره."
با این آهنگ به یاد حامی می افتد. یاد زخم هایی که حامی به او زده است. به یاد دردهایی که کشیده است. به خودش نهیب می زند:
_فرشته این چه کاریه؟ اون الان ازدواج کرده. حتی فکر کردن به اون هم گناهه.
از خودش می پرسد:
_من که قسم خوردم به هیچ پسری رحم نکنم، پس چرا به حسین رحم کردم؟
با یاد چشمان معصوم حسین یادش روز اولی که او را دیده یادش می آید. کسی را دیده که بیشتر از او غم و نفرت در چشمانش جاری است. شاید برای کنجکاو او را به خانه راه داده است!
با این فکر دست از پرسش های درون مغزش برداشته و به طرف خانه گاز می دهد.
پس از رسیدن به خانه، به مینو خبر داده و از او می خواهد که حسین را آماده کند. حسین پس از شنیدن خبر، فقط یک جمله در مغزش می چرخد:
_می خواد از شرم خلاص بشه.
پوزخندی بر لبانش می نشیند. حق را به فرشته می دهد. او هم اگر مریضی مفت خور در خانه داشت؛ با او هم این چنین رفتار می کرد.
پس از آمدن دکتر حیدری و همسرش، فرشته از یکی از خدمه می خواهد که حسین را با خبر بکند.

حسین جلوی آیینه ایستاده و به خودش نگاه می‌کند. سعی می‌کند که غم و دل‌گیری‌اش را از فرشته پنهان کند؛ اما، قلب و غرورش شکسته است. به چهره‌اش نگاه می‌کند. صورتی استخوانی، بدنی که بهتر شده و دیگر مانند یک سوزن نیست. دماغی متناسب با صورتش و تنها

نقطه‌ی مورد توجه صورتش چشمانش است که همه به او خیره می‌شوند. چشمانی که یکی سبز و دیگری قهوه‌ای است. پیراهن نخی گرمی به همراه شلوار قهوه‌ای سوخته‌ای به تن دارد.

با صدای خدمت‌کار از فکر بیرون آمده و به طرف در حرکت می‌کند. سعی می‌کند لنگ نزند؛ اما، باز هم تلاشش بی نتیجه است.

به پذیرایی می‌رسد و مرد و زنی را در کنار فرشته می‌بیند. فرشته تمام لباس‌هایش سیاه است. یک سارافون و یک شلوار به همراه شال، همین! فرشته نمی‌خواهد دست از سیاه پوشیدن بردارد! سه سال است که با آنها زندگی می‌کند. دیگر برایش عادت شده است.

دکتر با دقت به او نگاه می‌کند. از لنگ زدنش می‌فهمد که قبلاً یا پایش از جا در رفته و یا شکسته است و به تازگی از گچ در آورده شده است. دکتر فرد باهوشی است.

فرشته، پس از معرفی او، داستان پیدا کردنش را بازگو می‌کند و دل نرگس برای پسرک مظلوم می‌سوزد.

دکتر با تأسف سری تکان می‌دهد و رو به حسین دستانش را به علامت و اشکالی که برای افراد کر و لال به حرکت در می‌آورند، به حرکت در می‌آورد. انگار می‌خواهد بفهمد که کر و لال است یا فقط لال و این نقص مادرزادی است یا بر اثر حادثه است.

از نگاه گیج حسین می‌فهمد که او فقط لال است و احتمالاً بر اثر حادثه‌ای مانند شوک به این وضع دچار شده است.

_اون فقط لاله و مادرزادی نیست.

_خب حالا چی کار باید بکنیم؟

_اون رو به مطب من بیار. من سه روز در هفته باهاش کار می‌کنم و برای پاها و چشم‌هاش هم باید عکس برداری و اسکن انجام بده.

_من از پاهاش عکس گرفتم و فهمیدم یکیشون شکسته و گچش گرفتیم؛ ولی، هنوز هم لنگ می‌زنه.

_حتماً اون تو استراحت مطلقه؟

_خب بله.

دکتر لبخند کم رنگی زده و همان طور که هنوز هم نگاهش را از حسین برنداشته است جواب فرشته را می‌دهد:

_اون باید تمرین بکنه تا خوب بشه. دکتر مرادی برای این کار خوبه. ببرش پیش اون!

_چشم.

_بی بلا.

پس از گفت و گوی طولانی و خوردن شام، دکتر و همسرش به خانه‌شان باز می‌گردند.

صبح روز بعد فرشته به طرف مطبخ حرکت می‌کند. ولی، قبل از آن با یک روانشناس متخصص صحبت کرده و از او برای حسین وقت می‌گیرد.

بعد از تمام کارش، خسته و کوفته به خانه باز می‌گردد. بعد از عوض کردن لباس‌هایش می‌خواهد ناهار بخورد. از مینو می‌پرسد:

_غذای حسین را دادی؟

_نه خانوم، الان می‌برم براشون!

سینی غذای خود را در دست گرفته و از مینو می‌خواهد سینی حسین را بیاورد. بعد از گذاشتن سینی‌ها در جای درست از مینو می‌خواهد که اتاق را ترک کند.

به چشمان پسرک که ترس از آن‌ها فریاد می‌زند، خیره می‌شود. پوزخندی زده و چنگالی پر از ماکارانی برمی‌دارد. آن را به طرف پسرک می‌گیرد. ماکارانی عشق فرشته و قاتل حسین است. حسین از آن متنفر است و حاضر است بمیرد؛ ولی، لب به آن غذا نزند.

فرشته چنگال را به طرف حسین می‌گیرد. ولی، او حتی لب هم باز نمی‌کند و این جرقه‌ای برای خشم فرشته است. بازور چنگال حاوی غذا را در دهان حسین فرو می‌کند. اما، حسین با لج بازی آن را تف می‌کند و همین کار برابر با تو دهنی خوردن از فرشته و ریختن خون از دماغش است.

گرچه فرشته، دختر است. اما، ضربات دستانش سنگین و دردناک است.

پسرهی احمق، این چه کاریه؟ بهت یاد ندادن چه جوری غذا بخوری و شکر بکنی؟

با صدای داد فرشته مینو هراسان به طرف اتاق حرکت می کند. انگار باز هم این دو جنگ جوی بی میدان با هم دعوا می کنند و نیازمند آشتی هستند.

بعد از یک خواب خوب به مینو می گوید حسین را آماده کند تا به مطب برود. وقتی حسین را آماده می بیند به طرفش حرکت کرده و به شیرین کاری خود خیره می شود. درست همان جایی که سیلی زده کبود شده است. حسین با ترس به او نگاه می کند. فرشته داد می زند:

مینو، مینو کجایی، به دارو و یکی از کرم هام رو بیار.

بعد از پوشاندن رد، سوار ماشین می شوند و به طرف مطب حرکت می کنند.

'گذشته'

به دخترک روبرویش نگاه کرد. زیبا، هم چون مادرش و البته مهربان! دانشجوی رشته پزشکی بود و تا چند سال دیگر برای خودش کسی می شد. خانم دکتری می شد.

خوش حال بود. امانتی مادرش خوش حال بود.

روزها پشت سر هم می گذشتند و بالاخره آن روز شوم فرا رسید. سپیده خواستگارهای زیادی داشت. چون، واقعاً زیبا بود. ولی، این زیبایی برایش مشکلات زیادی به وجود می آورد. از جمله، خواستگاری مردی همسن پدرش! وقتی فهمید پدرش خواهرش را به چندرغاز مواد فروخته، به معنای واقعی آتش گرفت.

آن روز هرگز از یادش نمی رفت که مردی ۷۰ ساله با بی شرمی به خواستگاری خواهر ۲۴ ساله اش آمد.

آن روز با عصبانیت او را از خانه بیرون انداخت. ولی، مرد حاضر به عقب نشینی نبود. پولدار و قوی بود. می توانست با پول و قدرتش هزاران هزار آدم مانند او را بخرد. ولی، نمی توانست اجازه دهد خواهرش با چنین مردی ازدواج کند.

بارها از دست آدم های گودرز کتک خورده بود. ولی، حاضر نبود امانتی اش را به او بسپارد. حاضر بود بمیرد؛ ولی، این کار را نکند.

سپیده وقتی می‌دید برادر عزیزش آن گونه کتک می‌خورد، دیگر نتوانست طاقت بیاورد و به گودرز پاسخ مثبت داد. بارها از او خواست حرفش را پس بگیرد. بارها به او گفته بود:

__مهم نیست چه بلایی سر من میاد. ولی، اجازه نمی‌دم به تو صدمه‌ای وارد بشه.

ولی سپیده دیگر طاقت کتک خوردن برادرش را نداشت و برای کمک به او با گودرز ازدواج کرد.

به جشن عروسی خواهرش نرفت. از او دلگیر بود. احساس می‌کرد غرورش شکسته است. همه‌اش به این فکر می‌کرد که حال، جواب مادرش را چه بدهد؟

حالش کمی بهتر شده بود. خبر دار شده بود که خواهرش حالش خوب است. به این فکر می‌کرد که شاید این گونه بهتر بود. شاید الان خواهرش در آسایش و سلامت کامل به سر می‌برد. ولی، همه چیز برعکس بود.

سپیده در عذاب بود. هم روحی هم جسمی! غذایش یا غصه بود و یا کتک. دیگر از آن سپیده‌ی زیبا و شاداب گذشته خبری نبود. حال، او یک آدم افسرده و بی‌روح بود. می‌دانست روزهای آخر عمرش است. خوش حال بود که حداقل برادرش خوب است. خودش را فدای برادرش کرده بود.

خوابش می‌آمد. می‌دانست خوابِ آخرش است. آخر، دیشب مادرش را در خواب دیده بود. مادرش به او گفته بود به زودی راحت می‌شود و او هم فقط این را می‌خواست.

به زندگی‌اش فکر می‌کرد. به عشقش، آخر او عاشق یکی از هم‌کلاسی‌هایش به اسم مهدی بود. اما، حال دیگر نمی‌توانست به او و آرزوهایش فکر کند.

وقتی خبر مرگ سپیده‌اش را شنید، احساس می‌کرد دیگر نمی‌تواند نفس بکشد. نفسش تنگ شده بود. دیگر نفسی نداشت که به خاطرش زنده بماند. پس خود را به دست سرنوشت سپرد.

وقتی به هوش آمد. نه می‌توانست و نه می‌خواست حرف بزند. شوک سنگینی به او وارد شده بود که موجب سکت‌های او شده بود. در بیمارستان نه حرفی می‌زد و نه کاری می‌کرد. گوشه‌ای می‌نشست و به دیوار روبرویش خیره می‌شد.

دکتر تشخیص داده بود که دچار افسردگی شدید شده و باید به تیمارستان منتقل می‌شد. چون همراهی نداشت او را به یک تیمارستان نادرست انتقال دادند. تیمارستانی که نه نظافت و نه خدمه‌ی خوب داشت دکترانش همگی بی تجربه و بعضی‌ها بی مدرک بودند. برای بازگشت به زندگی به او شوک وارد کردند که موجب بدتر شدن حالش شد.

درد و رنجی که در تمام این روزها کشیده بود را حق می‌دانست. بارها از مادرش عذرخواهی کرده بود که نتوانسته بود آن طور که باید از سپیده مراقبت کند. خودش را محکوم به این شکنجه‌ها می‌دانست. این که قرص در حلقش بیندازند. تمامی بدنش را با سرنگ کبود کنند و شوک الکتریکی به مغزش وارد کنند، همه را حقش می‌دانست. نمی‌دانست چه گونه بعد از مرگش در چشمان مادرش نگاه کند.

به سپیده حسودی می‌کرد. همه‌اش از مادرش می‌پرسید:

چرا من رو نبردی؟ یعنی اون رو بیشتر دوست داشتی؟

با این که 27 سالش بود؛ ولی، گریه می‌کرد. زار می‌زد و با کتک‌هایی از سوی پرستارهای بی احساس روبرو می‌شد. دلش برای مادرش تنگ شده بود. دلش برای نوازش‌های او تنگ شده بود و در سرش آهنگی را فقط به عشق مادرش تکرار می‌کرد. آهنگ میم مثل مادر مهیار فاضلی را در ذهنش زمزمه می‌کرد.

"کاشکی می‌شد بهت بگم چه قدر صداتُ دوست دارم..."

چه قدر مثل بچگی‌هام لالایی‌هاتُ دوست دارم...

سادگی‌ها تو دوست دارم. خستگی‌ها تو دوست دارم...

چادر نماز زیر لب خدا خدا تو دوست دارم...

کاشکی رو طاقچه‌ی دلت آینه و شمعدون می‌شدم.

تو دشت ابری چشات یه قطره بارون می‌شدم.

کاشکی می‌شد یه دشت گل برات لالایی بخونم.

یه آسمون نرگس و یاس تو باغ دستات بشونم.

بخواب که می‌خوام تو چشات ستاره‌هامو بشمارم.

پیشم بمون که تا ابد دنیا رو با تو دوست دارم...

دنیا اگه خوب، اگه بد با تو برام دیدنیه.

باغ گلای اطلسی با تو برام چیدنیه.

مادر...

کاشکی می‌شد بهت بگم چه قدر صدات دوست دارم...

لالایی‌هات دوست دارم. بغض صدات دوست دارم...

مادر...

لالایی، لالایی!"

'حال'

بعد از اجازه وارد اتاق پزشک می‌شوند. پزشک مردی مهربان و البته کار بلد است.

_سلام خانوم شمس، خوب هستید انشالله؟

_بله جناب دکتر کیانی، برای این آقا که اسمش حسینه مزاحمتون شدم.

_این چه حرفیه؟ مراحمید. خب تعریف کنید چه مشکلی دارن ایشون؟

_راستش من خودم هم نمی‌دونم چرا این جوری شده. ولی، انگار به خاطر بی مسئولیتی مسئولین این طوری

شده. اون نمی‌تونه حرف بزنه و رنگ چشماش با هم فرق دارن و مهم‌تر از اون یه جورایی افسرده است و

همش تو خودش و اکثر اوقات کابوس می‌بینه.

_خب در نظر من ایشون باید چند دوره گفتار درمانی ببینن و این که چند جلسه‌ای با من در ارتباط باشید و

اگر لازم شد به ایشون شوک وارد می‌کنیم. البته، برای از یاد بردن گذشته و جلوگیری از افسردگیش مطمئناً

شوک لازمه.

پس از صحبت‌های متفرقه و سردی‌های حسین، دکتر صلاح می‌بیند که به او شوک وارد کنند و برای این کار

هفته‌ی دیگر به آن‌ها وقت می‌دهد.

'گذشته'

پیرمرد دل نازک از کنار در به پسرک جوانی که در حال گریه بود، نگاه می کرد. به پرستاران دختر نگاه کرد و رو به آنها با دل خوری گفت:

_ می بخشید خانما؟

_ بله؟

_ ام، چرا به اون پسر داخل اتاق رسیدگی نمی کنید؟ انگار درد داره.

دختری با آرایش غلیظ رو به پیرمرد با تندخویی و بداخلاق گفت:

_ این فضولیا به تو نیومده. بهتره کارت رو انجام بدی و تو کار دیگرون دخالت نکنی.

پیرمرد از لحن دختر دل خور و متعجب شد. باورش نمی شد فردی تحصیل کرده این گونه با بزرگ ترش صحبت کند. دخترها با گفتن ایش بلندی از کنار پیرمرد رد شدند.

مگر نه که اینها دختر و دل نازک بودند؟ پس چرا این قدر خشک و بی احساس بودند؟

پسر در حال گوش کردن به حرفهای پیرمرد بود و هر لحظه عصبانی تر می شد. هر چند نمی توانست حرف بزند. ولی، می توانست خم به ابرو بیاورد و سر تکان دهد.

پیرمرد متعجب از پاسخ منفی پسر برای فرار اتاقش را ترک کرد. او می خواست این گونه خود را شکنجه کند تا شاید عذاب وجدانش کم تر شود.

مادرش را می دید. سپیده را می دید. با چهره های نورانی، لبخند بر لب کنارش بودند. می توانست حرف بزند. شروع به عذر خواهی کرد و همین طور اعتراض کرد که چرا او را تنها گذاشتند؟ چرا بی او رفتند؟ مادر لبخندی به پسر زد و رو به او با مهربانی گفت:

_ پسر ما وقت زیادی نداریم. باید سریع حرفام رو بگم. وگرنه، دیر می شه.

_ چرا وقت نداریم؟ چرا همین جا نمونیم؟ چرا تو این جای سرسبز و قشنگ با هم زندگی نکنیم؟

_ نمی‌شه پسر، ببین تقصیر تو نبود که سپیده مرد. تو باید با اون پیرمرد فرار کنی عزیزم... قول بده سعی کنی سریع خوب بشی. قول بده ما رو فراموش کنی و به زندگیت ادامه بدی. قول میدی؟

_ اما....

مادر با لحنی محکم گفت:

_ قول بده.

_ قول می‌دم.

و مادر را به همراه سپیده در حال دست تکان دادن و دور شدن دید. فریاد نه گفتنش برابر با بیدار شدنش شد. روی همان تخت کهنه و کثیف بود. با دست‌های بسته آن‌جا بود. پیرمرد را دید که در حال جارو کشیدن بر روی زمین بود. قولش یادش آمد. خواست فریاد بزند. ولی، صدایی از گلویش خارج نشد. شروع به تکان خوردن کرد.

تخت به خاطر کهنه بودنش، شروع به سر و صدا کرد و پیرمرد متوجه پسر شد و به طرفش حرکت کرد.

_ چیزی می‌خواستی پسر؟

پسر سری تکان داد و شروع به ایما و اشاره کرد. پیرمرد متعجب از حرکاتش به او خیره شد. پسرک دستان خود را در میان طناب‌ها چرخاند و به در اشاره کرد. پیرمرد پیروز رو به پسر گفت:

_ می‌خوای فرار کنی؟

سرس را به علامت بله تکان داد. پیرمرد خوش حال از تصمیم پسر شروع به کشیدن نقشه کرد.

سوار بر ماشین در حال حرکت به طرف شهر بود و صدای آژیر ماشین‌های پلیس در گوشش می‌پیچید. پیرمرد متوجه شد که اگر این‌گونه ادامه دهد، حتماً گیر می‌افتند. در وسط شهر، در یک خیابان و بعد به صورت اتفاقی در یک کوچه پیچید و رو به پسر گفت:

_ اگه این جوری ادامه بدیم، حتماً می‌گیرنمون. ببخشید ولی می‌تونم خودت راه رو پیاده بری تا من

بیچونموشون؟

پسرک نا مطمئن سری تکان داد. نمی دانست می تواند با پاهای دردناکش مسافتی طولانی به قسمت پایین شهر طی کند یا نه! از ماشین پیاده و به طرف کوچه دیگر رفت.

یک ساعت از پیاده راه رفتنش گذشت. دو ساعت، سه ساعت، چهار ساعت...

سرش در حال گیج رفتن بود و در اولین خانه را کوبید و بی هوش شد.

"فرشته"

امروز روزی بود که باید حسین رو واسه ی شوک درمانی می بردم. آماده و با اخم و تخم جلوی در وایساده بود. به طرفش رفتم و گفتم:

_بریم!

خودم جلوتر حرکت کردم. ولی، احساس کردم هنوز نیومده. به پشت سرم خیره شدم و دیدم هنوز ایستاده. به طرفش رفتم.

_چرا نمیای؟ نکنه گوشاتم کر شده؟ برای این که خوب بشی، باید بیای.

حسین باز هم سرد و بدون هیچ حرکتی به روبرو خیره شد. مینو خواست پا درمیانی بکنه که دستم رو به معنی نه تکون دادم.

_نگهبانا، بیاید این رو ببرید.

نگهبان ها هر چند که مقابله با اون بدن لاغری کاری نداشت اما، با زور اون رو داخل ماشین انداختند. خودم از قبل سوار شدم و بعد از این که انداختنش داخل، به سرعت حرکت کردم که باعث شد ماشین قفل بشه. شروع به زدن به شیشه ها و داد و فریاد کرد.

_این کار باعث می شه دیوونه جلوه داده بشی. پس چرا مثل بچه آدم نمی شینی تا ببریم خوبت کنیم؟

اما اون بی هیچ تغییری به کارش ادامه داد. داد زدم:

_اصلاً به درک، هرکاری دلت می خواد بکن.

به مطب دکتر رسیدیم. ولی، نمی دونستم چه جوری این رو بالا ببرم. گوشیم رو درآوردم و به دکتر خبر دادم و گفتم:

چند نفری رو می فرستم تا حسین رو بیارن.

به حسین نگاه کردم. روی تخت خوابوندنش و با کمربندهای مخصوص دست‌ها و پاهاش رو بستند و یه چیز پلاستیکی توی دهنش گذاشتند. دکتر شوکرها رو در دستش گرفت و آماده وارد کردن شوک شد که حسین شروع به گریه کردن کرد. نمیدونستم غم و ترس توی چشمش بود یا لرزش بدنش بود که باعث شد به طرف دکتر برم و ازش بخوام این کار رو نکنه.

ولی برای چی؟ اون برای مداوا به این کار احتیاج داره.

نه دکتر، حالا می فهمم بزرگ‌ترین ترسش این دستگاه شوکر هست و فقط مراحل گفتار درمانی و مشاوره رو انجام بدید. لطفاً...

هر طور خودتون صلاح می دونید.

پرستارها، دست‌ها و پاهاش رو باز کردند که ناگهانی بغلم کرد. از ترس داشت می لرزید.

بهش توی خواب نگاه کردم. چهره‌ای مظلوم داشت که توی خواب مظلوم تر می شد. نمی دونستم چرا این جور شده بود و دوست داشتم خودش موضوع رو برام بگه تا خودم بفهمم.

"دانای کل"

روز به روز حالش بهتر می شود. دکترها هر چه قدر فکر می کنند، دلیل این همه تلاش حسین را نمی فهمند. او به سختی تلاش می کند. می تواند خوب راه برود. هیکل و صورتش پر و زیبا شده است. ولی، هنوز نمی تواند حرفی بزند.

دکتر روان شناسش توصیه کرده برای جلوگیری از افسردگی اش به سفری برود و فرشته برای آخر هفته به بتول خانم زنگ زده و خواسته است که ویلا را آماده کند.

صبح زود بدون خوردن صبحانه حرکت می کنند. سعی می کند خمیازه نکشد. ولی، با هر خمیازه‌ی فرشته، او هم به طور خودکار دهانش باز می شود.

به لواشک‌های رنگارنگ نگاه می‌کند. از بچگی عاشق لواشک آلبالو است. فرشته با یک نایلون پر از لواشک انار، زردآلو و آلبالو به طرف ماشین شده سوار بر رل حرکت می‌کند.

روی یک زیر انداز نشسته‌اند و در حال خوردن صبحانه‌اند. هر کاری می‌کند نمی‌تواند چشم از لواشک‌های رنگی بردارد.

به فرشته نگاه می‌کند. نه می‌تواند حرف بزند و درخواست لواشک کند و نه غرورش اجازه می‌دهد.

فرشته پس از صرف صبحانه و جمع کردن وسایل، به طرف لواشک‌ها رفته و یکی یکی آن‌ها را بیرون آورده و شروع به خوردن می‌کند. صدای ملج ملوچ فرشته در گوشش می‌پیچد و نمی‌داند چه کار کند. دست آخر پیراهن فرشته را می‌کشد و به لواشک‌ها اشاره می‌کند. فرشته متعجب از درخواست او به او تعارف می‌کند و حسین با رضایت کامل لواشک آلبالو را انتخاب می‌کند.

فرشته اولین بارش است که با پسری نامحرم سفر می‌کند. درست است که با حامی به پارک و عروسی و... رفته؛ ولی، سفر نه! حسین اما اولین بارش بود که کلاً به سفر می‌رود. آخر تا به حال مسافرات نیامده بود. به اطرافش با لذت نگاه می‌کند. فرشته که حوصله‌اش سر رفته آهنگی پخش می‌کند. صوای محمد لطفی در آهنگ نارفیق در ماشین می‌پیچد:

"در قلبت واسه کسی باز نکنیا... خودت تو دل کسی جا نکنیا... من تنها نذاریا... من تنها نذاریا..."

هر چی هم بد بشی بازم تو رو می‌خوام... کی می‌گه کم تو رو می‌خوام؟ من که گفتم تو رو می‌خوام... نگفتم تو رو می‌خوام...

آخه من نمی‌گم همه می‌گن عشق تو وفا نداره... نمی‌دم پس نمی‌دم. این دل به تو دوباره...

همه نارفیقن. آی رفیقم، کجایی دلم گرفته؟ دیگه نا نداره دل بی قرارم به کی بگم گرفته؟

دلی دوست دارم خیلی دوست دارم... خودتم بخوای بری عمراً نمی‌ذارم...

آخه نفسی جونی چرا نمی‌دونی... بی خبر از حال خراب من مجنونی...

آخه من نمی‌گم همه می‌گن عشق تو وفا نداره... نمی‌دم پس نمی‌دم این دل به تو دوباره...

همه نارفیقن. آی رفیقم کجایی دلم گرفته؟ دیگه نا نداره دل بی قرارم به کی بگم گرفته؟"

بالاخره پس از ساعات طولانی رانندگی به ویلا می‌رسند. نگهبان ساک‌ها را به داخل می‌برد.

طبقه اول ویلا به رنگ قهوه‌ای و کرم و طبقه دوم به رنگ مشکی و سفید است. هر اتاق رنگ مختصر به خودش را دارد. طبقه اول با مبلمان چرم قهوه‌ای، میز ناهار خوری قهوه‌ای سوخته به همراه تلویزیون و آشپزخانه مجهز به تمامی وسایل مورد نیاز پر شده است. پارکت‌ها قهوه‌ای سوخته و کاغذ دیواری‌ها به رنگ کرم‌اند. لوستر بزرگی روی سقف به چشم می‌خورد.

فرشته و حسین هر دو برای استراحت به اتاق‌هایشان می‌روند. اتاق فرشته از یک تخت کمد، میز لوازم آرایشی و میز کامپیوتر به همراه مبلمان چهار نفره‌ای در گوشه اتاق تشکیل شده است که همگی متشکل از رنگ‌های قرمز و مشکی است. حسین ترجیح می‌دهد اتاقی ساده به رنگ آبی را انتخاب کند.

پس از استراحت و صرف ناهار تصمیم به رفتن کنار دریا می‌گیرند. حسین اولین بار است که دریا را می‌بیند. شن‌های ریز و کوچک را لمس می‌کند و خود را به دست دریا می‌سپرد. با شادی به طرف آب حرکت می‌کند. فرشته اما در حال تداعی گذشته تلخ است. به یاد گذشته‌ها و سفرهای گروهی که در میان آن‌ها، حامی نیز قرار داشته است. آن شب را هرگز از یادش نمی‌رود.

پسر و دختر بر روی ساحل نشسته و به دریا نگاه می‌کردند. پسر، به صورت ساده ولی دلنشین دختر نگاه می‌کرد و تصمیمش را گرفت. باید او را مال خودش می‌کرد. به هم ابراز علاقه کردند و صدای خنده‌هایشان در میان صدای برخورد موج به صخره گم شد. صدای گریه‌های فردی در پشت صخره‌ها نشنیدند. اشک‌های دخترکی ناراحت از این موضوع را ندیدند.

از فکر به گذشته دست می‌کشد و به مردی جوان ولی با شوق پسری پنج ساله، نگاه می‌کند. نمی‌داند چرا این پسر چشم رنگی، عجیب به دلش می‌نشیند. به حد عشق به حامی نیست. ولی، کمتر هم نیست. سرش را تکان می‌دهد. نه، نباید باز هم این اتفاق بیافتد. نه و با بی‌حواسی به طرف جاده حرکت می‌کند.

"حسین"

ذوق و شوق زیادی داشتیم. توی آب بودن حس عجیبی بهم داده بود که هیچ وقت تجربه نکرده بودم. از دریا بیرون اومدم و با جای خالی فرشته روبرو شدم. به اطراف نگاه کردم و بالاخره پیداش کردم. داشت بدون در نظر گرفتن اطرافش از خیابون رد می‌شد.

چشمم به ماشینی خورد. داشت به سرعت به طرفش می‌رفت. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با سرعت به طرفش حرکت کردم و اون رو به اون طرف جاده هول دادم و ناگهان داد زدم:

_فرشته...

با ناباوری تو چشم‌هاش نگاه کردم. اونم حالت من رو داشت. اونم داشت با تعجب و حیرت بهم نگاه می‌کرد.

فرشته با صدای لرزون رو به من گفت:

_ تو می‌تونی حرف بزنی؟

خودمم هنوز توی شوک بودم. توی شوک این که می‌تونستم حرف بزنم.

فرد راننده برای مطمئن شدن از حال‌مون پایین اومد و فرشته اون رو رد کرد.

_ اوه خدای من! تو حرف می‌زنی. باید به تهران برگردیم تا به دکترا اطلاع بدم.

با این که دل‌کندن از دریای آبی و آرامشی که ازش می‌گرفتم برام سخت بود. ولی، حرفی نزدم و با هم به طرف تهران حرکت کردیم.

داختم از بی‌حوصلگی درخت‌ها رو می‌شمردم که صدای شکم در اومد.

ای تف که آبرو واسه من نداشتی!

با خجالت به فرشته نگاه کردم. با لبخند به طرف رستوران کنار جاده حرکت کرد.

اولین بار بود که لبخندش رو می‌دیدم. به نظرم دلنشین بود. مخصوصاً وقتی که چال‌گونه‌اش ظاهر شد. اگه کتک‌هاش رو سانسور بگیریم دختر خوبی بود. ولی، نمی‌دونستم چرا همش مثل کلاغ سیاه می‌پوشید و تو فکر بود!

به لیست عجیب و غریب غذاهای روبروم نگاه کردم. نامردها یه عکس هم کنارشون گذاشته بودند که بدونیم چه شکلی‌اند.

وقتی گارسون اومد فرشته چلو کباب کوبیده سفارش داد و منم ترجیح دادم همون رو بخورم. حداقل می‌دونستم چه شکلیه!

برام عجیب بود که این دختر راجع به گذشته‌ام ذره‌ای هم کنجکاوی نمی‌کرد. کلا آدم عجیب و غریبی بود.

بعد از خوردن غذا به طرف ماشین حرکت کردیم. برام رد شدن از کنار مردمی که با تعجب و بعضی‌ها با تمسخر نگاهم می‌کردند، سخت بود. وقتی اولین بار چشم‌های دو رنگم رو دیدم، از تعجب نمی‌دونستم چی کار کنم. ولی، چشم سبزم رو دوست داشتم. من رو یاد سپیده می‌انداخت. یاد خواهر کوچولوم و البته مادرم!

"دانای کل"

دکتر پس از معاینه‌ی حسین، لبخندی امید بخشی به فرشته می‌زند و به او اطمینان می‌دهد که اگر تمرین کند، مشکل لکنتش نیز رفع می‌شود.

فرشته، با دکتر روانشناس صحبت کرده و دکتر به او اخطار داده است که فکر به گذشته ممکن است موجب بدتر شدن حال او شود.

حسین تصمیم گرفته از فرشته بخواهد که به او کاری بدهد تا زحماتی که برایش کشیده است را جبران کند. ولی، فرشته با عصبانیت به او توپیده و می‌گوید:

_ تنها کمکی که می‌تونی بکنی اینه که زودتر خوب بشی. راجع به چاقی و چه بدونم از این حرفا یه مربی خوب بدنسازی برات میارم.

_ ولی....

_ ولی و اما نداره. همین که گفتم.

یک ماه گذشته است. مشکل لکنت حسین درست نشده که نشده است.

حسین روز به روز ناامیدتر از قبل می‌شود. ولی، فرشته هر بار به او می‌گوید که نباید ناامید شود و حسین نمی‌داند چرا دیگر فرشته را جای سپیده نمی‌بیند!

فرشته به جوان چشم رنگی در حال ورزش نگاه می‌کند و نمیداند چرا هر وقت به او می‌رسد، هول شده و قلبش به سرعت به تپش می‌افتد. بارها به خود گوش زد کرده است که نباید دوباره عاشق شود. ولی، دل است دیگر و حال، نمی‌تواند کاری بکند. حسین برایش از حامی نیز عزیزتر شده و هر روز به این نتیجه می‌رسد که عشق به حامی، عشقی دروغین و مربوط به سنش بوده و حال هیچ حسی نسبت به او ندارد.

یک بار حامی را همراه با همسرش دیده است و دیگر مانند گذشته ناراحت نشده. بلکه دیگر نسبت به او هیچ حسی ندارد.

"فرشته"

وقتی حسین رو می دیدم، همه چی یادم می رفت و بارها خودم رو لعنت کردم که این رسم مهمان داری نیست و من نباید دوباره عاشق می شدم. ولی، دیگه نمیتونستم کاری کنم.

بالاخره تصمیمم رو گرفتم. می خواستم بهش اعتراف کنم. هر چند ممکن بود که غرورم رو خرد کنه. ولی، باید بهش می گفتم.

امروز روز خوبی بود. هر چند محرمه؛ ولی، امروز باید حسین رو پیش دکتر گفتار درمانی می بردم. امروز باید حتماً بهش می گفتم.

می خواست پیاده بشه. توی ماشین هزار بار گفتم بهش بگم؛ ولی، یه چیزی می گفت هنوز صبر کن. شاید نباید بهش می گفتم.

_بب... بخ... شید، می... یتونم... باها... اتون حرف بز... زنم؟

با مهربانی که از خودم سراغ نداشتم و نمی دونستم از کجا اومده بود، بهش گفتم:

_حتماً، چرا که نه؟

_خ... خب... راستش شش... شاید ب... با گفتن این حرف از... ناراحت بش... ید و متنف... ففر

مشتاقانه بهش نگاه کردم. آب دهنش و قورت داد و با ترس گفت:

_م... من... من دو... دو... وست دارم... فرش... ششته.

توی شوک فرو رفتم. نا خواسته توی چشم هام اشک جمع شد.

"حسین"

خودم رو لعنت کردم که به گریه انداختمش. حق رو بهش می دادم. حتماً براش سخت بود که آدم بی کس و کار و مریضی مثل من بهش بگه دوست دارم. حالا می فهمیدم اعترافم اشتباه بود. باید این راز رو به گور می بردم. ولی، چی کار می کردم که دیر فهمیدم و باعث گریه اش شدم. شروع کردم به معذرت خواهی:

_م... نن... مع... ذرت مم... یخوام... نبای... د به... هت... می... یگفتم. تت... تو لیاقتت بی... شتر از این

حرفاست...

_عاشقتم حسین!

احساس می کردم که قلبم کار نمی کنه. گوش هام درست می شنید؟ اون عاشق من بود؟ وای خدا می خواستم از خوش حالی گریه کنم. امام حسین نوکرتم.

_رر... راسس... ست می گی؟ یعنی از تر... ححم نیست؟

_نه، من می خواستم اول اعتراف کنم. ولی، خودت...

نفهمیدم چی شد که ناگهانی بغلش کردم.

"دانای کل"

حسین از فرشته می خواهد هنوز به کسی نگوید و می خواهد درسش را ادامه دهد و فرشته قبول می کند. فرشته از معلمانی خوب می خواهد که به حسین درس بیاموزند. حسین که از بچگی عاشق پزشکی است و چه خوب است که او و فرشته در چنین مواردی باهم تفاهم دارند. روان شناس سیاوش، به او توصیه کرده است که زیاد از مغزش کار نکشد و به خودش سخت نگیرد. ولی، سیاوش با ذوق و شوق فراوان منتظر معلم هایش است.

"فرشته"

به حسین و کتاب های داخل دستش نگاه کردم. وقتی دبیرستانی بودم، از این کتاب ها متنفر بودم. ولی، نمی دونستم حسین چرا برای این کتاب های سخت، ذوق و شوق داره! بعد از کلاس های حسین، روی مبل ها نشسته بودیم و اون با اشتیاق فراوان داشت راجع به درس هایی که یاد گرفته بود، می گفت. از این که اون این قدر زود همه رو متوجه و توی ذهنش ثبت می کرد، حسودیم می شد. آخه خودم با هزار زحمت حفظ کرده بودم و این حالا می خواست رکورد من رو بزنه. گاهی اوقات مامانم می اومد و راجع به گذشته و درس خوندن های من براش تعریف می کرد. نمی دونستم چرا تصمیم گرفته بود به طور کل، آبروی من رو ببره. هر چی با چشم و ابرو بهش می گفتم نگو ولی هی می گفت و صدای قهقهه خودش و حسین خان رو ابرها می رفت. بالاخره مادر جان عزم رفتن کرد. فکر کردم تو این دو ساعت بیست کیلو کم کردم. از بس که حرص خوردم. بعد از رفتن مامان به طرف حسین رفتم و دست هام رو روی پهلو هام می ذارم و شکل همون کوزه خودمون رو می گیرم و با عصبانیت به طرفش میرم.

_خوش گذشت آقا حسین؟

یه لبخند حرص دراز زد و با ذوق گفت:

بهیم نگفته بودی این قدر دست و پا چلفتی و خر خون بودی فری!

خون خونم رو می خورد. با عصبانیت به طرفش دویدم

و اونم فرار و برقرار ترجیح داد و زد به چاک!

بالاخره حسین درستی رو تموم کرد و نوبت کنکور شد.

هرچی بهش می گفتم چیزی نیست نترسه. ولی، صدای خودش رو صد برابر لرزون تر و لکنت دار تر می کرد و هی می گفت اگه قبول نشم چی؟

با هزار استرس و سختی، این امتحانش رو داد و وقتی از در بیرون اومد، گفتم این یه بار مرده و دوباره زنده شده از بس پوستش سفید و رنگ پریده شده بود.

فکر نمی کردم بهش امیدی باشه. چون، اگه اندازهی خر هم خونده بود، این قدر خودش رو هول کرده بود که دو تا سوال هم شک داشتم جواب داده باشه.

هی اصرار می کرد برای فهمیدن رتبهش نرم و می گفت می دونم اندازه ستارهها رتبه و این جور حرفها... ولی، خب بازم فضولی، نه، کنجکاوای به همراه چاشنی شیطنت نمی گذاشت که نرم.

رفتم و با لب و لوچه آویزون برگشتم. این نامرد داشت

سر من رو شیره می مالید و رتبه اش چند شده بود؟ دویست! وای خدا، سرم داشت گیج می رفت. خیلی نامرد بود. من چهارصد آوردم و بعد این...

وقتی بهش گفتم فکر کنم یه سخته رو زد و دوباره به این دنیا برگشت. به مامان هم که گفته بودم، خوب نداده حالا می رفتم چی بگم چی؟ این آقا دویست شده؟ فقط دوست داشتم بپریم رو مبل و دونه دونه موهاش رو بکنم. از بس که درازه بود.

رفتم و تو یه دانشگاه خوب ثبت نامش کردم. هر چند که می تونست بره خارج و تحصیلاتش و اون جا ادامه بده. ولی، نه خودش می خواست و نه خودم!

سه جعبه شیرینی خریدم و یکی به خانم راد دادم تا توی

مطب پخش کنه و یکی دیگه رو هم بردم خونه‌ی خودم و آخریش رو هم توی شرکت پخش کردم. شب قرار بود بریم خونه‌ی مامان بزرگ و اینا...

بالاخره شبم از راه رسید و من و حسین با یه جعبه شیرینی و میوه خونه‌ی مامان بزرگم رفتیم.

وقتی خبر قبولی حسین و رتبه‌اش رو گفتم، همه دهنشون دو متری باز شد. می‌تونستم بگم به وضوح حسادت و نفرت و تو چشم‌های شاهین رو دیدم. تا چشمش درآدا!

"حسین"

بالاخره روز رفتن به دانشگاه رسید. استرس همه‌ی وجودم رو گرفته بود. با یک بسم الله از فرشته خداحافظی کردم و وارد دانشگاه شدم. از همون اول سنگینی نگاه‌های دیگران رو حس می‌کردم. نگاه‌هایی پر از تمسخر و تعجب ولی آدم‌هایی هم بودند که به این موضوع بی تفاوت بودند. کلاس شروع شد و استاد خواست خودمون رو

معرفی کنیم. وقتی نوبت من رسید، سعی کردم بدون لرزش و لکنت خودم و معرفی کنم. ولی، باز هم مثل همیشه گند زدم:

_ح... حسین... نن شمس.

نگاه‌های تمسخر آمیز، پوزخندها و حتی نگاه‌های ترحم برانگیز بقیه رو دیدم و سعی کردم بی تفاوت باشم.

"فرشته"

حسین همیشه وقتی بر می‌گشت از کاراش می‌گفت. اکثر اوقات یه سر به دانشگاهش می‌زدم و وضعش رو می‌پرسیدم. همه ازش راضی بودند و اون رو بهترین دانشجو می‌دونستند. خوش حال بودم که موفق شده بود. ولی، خیلی به خودش سخت می‌گرفت. می‌ترسیدم مریض بشه.

"حسین"

یه ترم از دانشگاهم گذشت و بالاخره من و فرشته تصمیم گرفتیم به همه اعلام کنیم که می‌خوایم باهم ازدواج کنیم. واسه خودم یه کار پیدا کرده بودم و تصمیم گرفتم با اولین حقوقم کت و شلوار بخرم.

بالاخره شبی که من و فرشته منتظرش بودیم، رسید. با هم به خونه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری فرشته رفتیم و بعد از سلام و احوال پرسی به همه اعلام کردیم.

پدر و مادر فرشته خوش حال بغلمون کردند. پدر بزرگ و مادر بزرگ فرشته که فهمیده بودند، نوهی عزیزشون با ازدواج با من شاد می‌شه، با خوش حالی تبریک گفتند. اما، عمه و عموی فرشته اول مکث کردند و با نفرت و ناراحتی

مشهود تو صداشون تبریک گفتند.

بابای فرشته برامون صیغه محرمیت خوند و انگشتی که نتیجه‌ی زحمات این ماهم بود رو توی دستش انداختم. چشم‌هاش پر از اشک شوق شد و مثل چهلچراغ برق زد. لبخندی بهش زدم که جوابم رو داد. به اطراف نگاه کردم و آهی کشیدم. اگه عمه، عمو و خانوادهاشون رو سانسور می‌گرفتم، خانواده‌ی خوب و مهربونی بودند. ولی، من بینشون تنها و بی کس بودم. یاد سپیده‌ام افتادم. یاد مادرم، یاد اسم و شخصیت قبلم افتادم. برام عجیب بود که فرشته حتی یک بار راجع به خودم و خانواده‌ام ازم نپرسید! یعنی حتی کنجکاو هم نبود؟ شاید هم براش مهم نبود. قلبم تیر کشید و باعث شد از عالم هیروت بیرون بیام و به دیگران توجه کنم.

"فرشته"

روزهای عاشقانه من و حسین شروع شده بود. با هم می‌گفتیم و می‌خندیدم. هرگز اون روز رو یادم نمی‌رفت. همون روزی که بدبختی‌هامون شروع شد...

داشتم آشپزی یاد می‌گرفتم. می‌خواستم وقتی حسین از دانشگاه برگشت، بهش کیک بدم. با ذوق و شوق شروع به آشپزی کردم. با خستگی نشستم و به ساعت روبروم نگاه کردم. درست یک ساعت دیگه مونده بود که حسین برگرده. کیک رو از توی فر آوردم و با حوصله نشستم و

تزیینش کردم. وقتی حسین اومد، یکی پشت سرش بود که معلوم نبود. وقتی خوب نگاه کردم دیدمش.

اون خدای من نه! این این جا چی کار می‌کرد؟ خدایا چرا نمی‌تونستم یه دقیقه هم آرامش داشته باشم؟

حامی با سری خمیده و خجالت سلام کرد. هه، فکر کرده بود که من همون فرشته‌ی سال‌های پیشم؟ بدون توجه بهش به حسین نگاه کردم. الان اون مهم بود. تو چشماتش نگاه کردم. خنثی بود. نمی‌فهمیدم چی توی سرشه. فقط می‌دونستم اون گرمای قدیم رو نداره. حسین خیلی غیرتی بود.

یادم می‌اومد که یک بار رفتیم پارک و یک پسر به من متلک انداخت. حسین قرمز شد و به طرفش حمله ور شد. اون روز حتی کارمون به اداره‌ی پلیس رسید و با رضایت پسر همه چیز تمام شد.

من در مورد حامی چیزی بهش نگفته بودم. یعنی، فکر می‌کردم حامی که رفته. پس خاطره‌هاش هم تموم شده بود و نیازی به یادآوری نبود. ولی، اشتباه فکر می‌کردم.

حسین اون رو به داخل راهنمایی کرد. با این که ازش متنفر بودم. ولی، برای احترام هم که شده سه تا چایی ریختم. با کیک که درست کرده بودم، به طرفشون رفتم.

هر دو سکوت کرده بودند. کنار حسین نشستیم و یه چای برداشتم. به حامی نگاه کردم و نگاه خیره‌اش رو روی انگشتری که حسین بهم داده بود، دیدم. پوزخندی زدم. این قدر احمق بود که فکر می‌کرد به یادش موندم. البته، قبل از حسین تصمیم داشتم اصلاً ازدواج نکنم. ولی، اون نظرم و عوض کرد. با صدای حامی از فکر بیرون اومدم:

_ نمی‌دونم فرشته بهت گفته که ما یه زمانی عاشق هم بودیم و با هم قرار ازدواج گذاشته بودیم یا نه؟

به حسین نگاه کردم. هیچ حرکتی نکرد. هنوز سرد بود.

_ من توی عمرم پارتی‌های زیادی رفتم. خیلی زیاد! ولی، لب به الکل نزدم. یه شب واسه تولد دوستم دعوت شدم. آماده شدم و به اون مهمونی لعنتی رفتم.

مکثی کرد. توی چشم‌هام نگاه کرد و ادامه داد:

_ وقتی به اون جا رسیدم، هانا رو دیدم. دوست صمیمی فرشته و دختر عموم بود. بدون این که به لباس کوتاه و چشم‌های شرورش نگاه کنم، باهاش سلام و احوال پرسی کوتاهی کردم و به طرف دوستم حرکت کردم.

با بی حوصلگی بهش نگاه کردم و اون با استرس و غمی

که تو صدایش بیداد می‌کرد، ادامه داد:

_ بعد از این که شام خوردم حال‌م عجیب شد. دست خودم

نبود. یه جوری شدم. انگار که مست بودم. هرگز مزه‌ی تند و تلخ شربتی که هانا برام آورده بود رو یادم نمیره. من مست شده بودم و تصاویر رو مبهم می‌دیدم. هانا رو می‌دیدم. توی یه اتاق بودیم و روی تخت و...

آب دهنش رو قورت داد و کمی از چاییم رو خورد و ادامه

داد:

_ صبح که بیدار شدم هانا رو کنارم دیدم و کاری که نباید

می کردم رو کرده بودم. وقتی بیدار شد، شروع به جیغ و داد کرد. من آبروش رو برده بودم و باید خودم درستش می کردم. آرومش کردم و بهش قول دادم که به پاش می مونم.

چیزی که می دیدم رو باورم نمی شد. حامی، مردی که یه زمانی، مرد رویاهام بود، داشت گریه می کرد و حرف هاش باور کردنی نبود. اون به هانا...

_باور کن فرشته، من عاشقت بودم و هستم. ولی، نمی تونستم اون رو تنها بذارم و برم. بالاخره منم مقصر بودم. با هم ازدواج کردیم. من دعوت نکردم. نازی دعوت کرد و وقتی دلیل کارش رو پرسیدم گفت ازت متنفر بوده و این که من و هانا به خارج از کشور رفتیم که اون جا نقشه ی شومش رو برام گفت. گفت که همش نقشه بوده. گفت عاشق من و از تو متنفر بوده. گفت همش نقشه ی خودش و نازی بوده.

وای خدای من اون چه طور تونست؟ می گفت من مثل خواهر نداشتمش. ولی، حالا...

_به چند ماه هم نکشید که از هم جدا شدیم. اون رفت پی کارهای خودش و من برگشتم. برگشتم که ازت بخوام من رو ببخشی. می دونم با اون نامزدی. ولی، اون در حد تو نیست. من رو ببخش و با من ازدواج...

حسین نداشت حرفش رو کامل کنه و به طرفش حمله کرد. هم ازش متنفر شدم. چون این جوری در مورد حسین گفت و این قدر بی شرم بود و هم دلم براش سوخت. چون، اون هم قربانی تنفر خواهر و دختر عموش از من شده بود.

دست حسین رو نگرفتم که نزنتش. جلوش رو نگرفتم که بفهمه من صاحب دارم. من یکی رو دارم. یاد آهنگ ساده ست از امیرعباس گلاب افتادم و شروع کردم به خوندنش:

"ساده ست! عشق یه اتفاق افتاده ست که دلم کم بابتش نشکست. اما پیش اون یه بی اراده ست. ساده ست...

دیدمت ای وای عقل از سرم افتاد. تب تندِ نفسات آخر شکستم داد.

بودنم انگار رفتنُ یادت داد... می ریم برو عزیزم هر چه بادا باد...

حالا هی برو. حالا هی بگرد. تا یه جایی که نشه کاری کرد.

شاید دوریمون راه چاره شد. شاید عاشقت یه ستاره شد.

درد ندیدنت برام کم نبود. چه حیف عشق من عاشقم نبود.

تو تنهاییات، تو تنهاییام، خودت با خودت منم با خدا...

ساده‌ست که بفهمی من حواسم هست که تهش می‌رسی به بن بست...

که من ساده بدی از دست... ساده‌ست...

گفتی دنیا تم. اما، چه دنیایی؟ من تو تنهایی اسیرم تو کجایی؟

واسه تو وقتی آخر این دنیا ست که بفهمی یکی دنیاش برات می‌خواست.

حالا هی برو. حالا هی بگرد. تا یه جایی که نشه کاری کرد...

شاید دوریمون راه چاره شد. شاید عاشقت یه ستاره شد.

درد ندیدنت برام کم نبود. چه حیف عشق من، عاشقم نبود...

تو تنهاییات، تو تنهاییام، خودت با خودت منم با خدا..."

احساس خفگی می‌کردم. تصمیم گرفتم برم بیرون، بدون توجه به حسین و حامی آماده و سوار رل شدم.

داشتم خفه می‌شدم. از این همه ظلم، از این همه بدی، گناه من و حسین چی بود که باید قربانی می‌شدیم؟

_آخ حامی آخ، کاش نیامده بودی. ای کاش می‌داشتی فراموش بشه گذشته‌ای که با هم داشتیم. کاش...

به تابلوها نگاه کردم و به طرف شمال حرکت کردم. دلم دریا می‌خواست و کمی تنهایی...

وقتی رسیدم گوشیم رو خاموش و به طرف دریا حرکت کردم.

"حسین"

وقتی به خودم اومدم، حامی رو بیهوش دیدم. پسره‌ی آشغال دادم بندازنش بیرون! وقتی اطراف و دید زدم،

فرشته رو ندیدم. همه جا رو گشتم. ولی، اثری ازش نبود. یعنی کجا رفته بود؟

شاید تا الان هزار بار بهش زنگ زدم. ولی، گوشیش خاموش بود. سراغش رو از پدر و مادرش گرفتم. ولی،

هیچ... انگار آب شده و توی زمین رفته بود.

"فرشته"

به ماه نگاه کردم. زیبا و بزرگ بود. ویلا جووری بود که می‌شد جنگل‌ها رو از پنجره دید. جنگل‌های سبز، به

رنگ

چشم حسین بودند. از اول تا آخر خاطراتم رو مرور کردم. روزهای اول خیلی اذیتش کردم. وقتی حامی اومد، دیگه دلم نلرزید. اون موقع تنها ترسم ناراحتی حسین بود.

_حسین مرد زندگی من، دوستت دارم.

"حسین"

هرکاری می کردم خوابم نمی برد. تا الان چیزی نخورده بودم. یعنی، چیزی از گلوم پایین نمی رفت. نمی دونستم کجا رفته. گاهی اوقات فکر می کردم من رو تنها گذاشته و رفته. شاید دلش برای حامی لرزیده بود. خب، حقم داشت. من کی بودم که کسی مثل اون رو بخواد. به حلقه‌ی تو دستم نگاه کردم. اون شب چه قدر خوش حال بودم که به یادم بوده و برام این رو گرفته بود. به نظرم بعد از لباسی که مادرم و سپیده بهم داده بودند، بهترین هدیه توی عمرم بود.

_آخ مامان کجایی که ببینی پسرت عاشق شده. ولی، از عشقش خبر نداره. کجایی؟ اگه من، تو و یه بابای خوب داشتم، شاید این قدر احساس تنهایی و بی کسی نمی کردم. شاید اگه اون غلام نامرد بابام نبود، این قدر بی کس نمی شدم. اون بی وجدان، اگه الان این جا بودی، می گفتم نگو پسرم این چه حرفیه؟ اون پدرته. ولی، کجا بودی ببینی وقتی همین مثلاً پدر سپیده‌ام رو به خاطر مواد فروخت؟ ببینی من و آواره‌ی بیمارستان‌ها کرد و اگه فرشته نبود، شاید الان زنده نبودم.

اشک از چشم‌هام به سرعت فرود می اومد و من تو دنیای تنهایی خودم به خواب فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم و به طبقه‌ی پایین رفتم، شاهین رو دیدم. روی یه مبل تک نفره نشسته بود و انگار منتظر یکی بود. شاید منتظر فرشته بود. به طرفش رفتم.

_س... سلام... خ... خوبی.. یی؟

بدون جواب فقط با نفرت بهم نگاه کرد.

_دد... دنبال... لل... فف... فرشته.. هه... مم... می گردی... دیی؟ ا... اون... نن... ال... الان... نن... نیستش... ش.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

_ نمی‌دونم فرشته چرا با تو می‌خواد ازدواج کنه! تو، اونم یه کر و لال که دو ساعت طول می‌کشه یه حرفی رو بزنی. می‌دونم فرشته نیستش، می‌خوام با تو حرف بزوم.

با غم نگاهش کردم.

_مم... من با تو... و... حرفی ندارم.

_هه، حتماً حامی رو دیدی. اون پسر خوب و برازنده‌ایه. فرشته حتی لیاقتش از اون هم بالاتر بود. چه برسه به تو؟ بهتره از زندگی من و فرشته بری بیرون، هر چه قدر، هر چه قدر بخوای بهت میدم. ولی، دست از سر فرشته بردار. اصلاً به این فکر کردی که چرا ناگهانی رفت؟
سرم رو به حالت نه تکون دادم.

_اون دلش پیش تو نیست. اون فقط به تو داره ترحم می‌کنه. شاید تو فقط یک اسباب‌بازی برای فرشته‌ای که از من و تمامی مردها انتقام بگیره. اون از همه‌ی مردها کینه به دل داره. از این جا برو و کم‌تر خودت رو مسخره‌ی دست فرشته و امثال اون بکن. خداحافظ.
و رفت.

به حرف‌هاش فکر کردم. گرچه تلخ بود. ولی، حقیقت بود.

_مامان دیدی چه جووری پسرت رو مسخره کردند؟ دیدی پسرت چه قدر بی‌کس شده؟

تصمیمم رو گرفتم. وسایلم رو به همراه عکس فرشته جمع کردم و رفتم.

"فرشته"

بعد از صبحانه به طرف تهران حرکت کردم. من حسین رو دوست داشتم. باید با اون ازدواج می‌کردم. با سرعت به طرف تهران حرکت کردم. توی راه با شادی آهنگی رو گذاشتم. آهنگ تا اومدی امو باند پخش شد. با سرعت جت حرکت کردم. به جلو نگاه کردم که یه ماشین ناگهانی سبقت گرفت و من دیر ترمز کردم و باهاش تصادف کردم و من تنها کاری که تونستم بکنم، این بود که داد بزوم:

_حسین...

"تا اومدی تو زندگیم، همه چی عوض شد انگار..."

واسم عشق معنی نداشت عاشق شدم این بار تا تو رو دیدمت انگار به تو شدم گرفتار...

به تو حس دارم، حسم به تو ته نداره. عشق تو دار و ندار من بی قراره...

تا اومدی تو زندگیم وقتی چشات دیدم، جز تو از دنیا و همه آدما دست کشیدم. تو رو از روزی که دیدم دیگه
یه آدم دیگم...

دارم هوات... نمی گیره هیشکی جات... چی بگم از علاقم بیا دل و جونم برا تو...

شاید این ندونی که تو دلیل زندگیمی... بذار این بگم بهت یا هیچ کس دیگه یا تو...

دارم هوات... نمی گیره هیشکی جات... چی بگم از علاقم بیا دل جونم برا تو...

شاید این ندونی که تو دلیل زندگیمی... بذار این بگم بهت یا هیچ کس دیگه یا تو...

به تو حس دارم و حسم به تو ته نداره. عشق تو دار و ندار من بی قراره...

تو که جام نیستی بفهمی من چه حالی دارم... فکرت نمی شه یه لحظه از سرم در آرم...

تا اومدی تو زندگیم وقتی چشات دیدم... جز تو از دنیا و همه آدما دست کشیدم...

غیر تو از همه دنیا دیگه سیره قلبم... واسه تو داره میره هر ثانیه دیگه قلبم...

دست من نیست اگه می زنه به سرم هی هوات... نمی دونی که چه خوابایی دیدم برا تو...

دارم هوات... نمی گیره هیشکی جات... چی بگم از علاقم؟ بیا دل جونم برا تو...

شاید این ندونی که تو دلیل زندگیمی... بذار این بگم بهت یا هیچ کس دیگه یا تو...

دارم هوات... نمی گیره هیشکی جات... چی بگم از علاقم؟ بیا دل جونم برا تو...

شاید این ندونی که تو دلیل زندگیمی... بذار این بگم بهت یا هیچ کس دیگه یا تو..."

"دانای کل"

دختر، در پشت سیم و لوله ها در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ است. همگی هستند. ولی، او نیست.

همگی هستند. ولی، آن که مهم است، نیست. دلیل بودن فرشته در کنارش نیست. وقتی او نیست، پس چرا

باید بماند؟ کم در این دنیا زجر نکشیده است، کم نامردی و نا رفیقی ندیده است. حسین کجا است؟

فرشته اش صدایش می زند. مگر قول نداده مراقبش باشد؟ اما حال، می داند که دلیل نبودنش است؟

دختر چشم شکلاتی، به مرد جوانی که سخت در حال کار است، نگاه می‌کند. برایش عجیب است. دو دنیای متفاوت ولی، یک چیز مشترک! دختر باهوشی است. هیچ کس در میان چشمان دو رنگ پسر که تنها تفاهم بین آن‌ها غم است را جز او ندیده است.

"فرشته"

از بالا به همه نگاه کردم. مامان، بابا، عمه و خانواده‌اش، مامان بزرگ و بابا بزرگ، حتی عمو و خانواده‌اش که از دستم دل خور بودن هستند. حتی هانا، حامی و نازی هم هستند. ولی، هر چی می‌گردم، اون نیست. آهی کشیدم. یعنی کجا رفته بود؟

به زن و دختری که داشتند بهم نزدیک می‌شدند، نگاه کردم. چهره‌های زیبا و درخشانی داشتند. اما، چشم من فقط به رنگ سبز چشماشون بود. رنگ سبزی که من رو یاد حسین می‌انداخت. بهم لبخندی زدند که با لبخند جوابشون رو دادم. زن با محبت دستام رو گرفت و گفت:

_دخترم، خوشحالم که می‌بینمت. تو به سیاوشم کمک‌های زیادی کردی.

_بخشید، سیاوش؟ اون کیه؟

دختر جلو او آمد و با لبخند و اطمینان گفت:

_نگران نباش. بعداً می‌فهمی. فرشته، دوست داری این جا بمونی؟

با سوالش ناخودآگاه به مادرم نگاه کردم که مثل ابر بهار گریه می‌کرد. یا پدرم که انگار ده سال پیرتر شده بود. ولی، من بدون حسین....

_نگران اون نباش. بعداً می‌فهمی. بعداً همه چی رو می‌بینی و می‌فهمی.

با تعجب و وحشت به دختر نگاه کردم. چه جوری تونسته بود ذهن من رو بخونه؟

_به چیزایی هست که می‌تونم بهت بگم. این جا بهشته و تو آگه بخوای می‌تونی این جا بمونی. اگر هم نه که دوباره به زمین بر می‌گردی.

به اطراف نگاه کردم. منظره‌ی به اون زیبایی توی عمرم ندیده بودم. به خانه‌ها نگاه کردم. به چشمه‌ها، آن قدر زیبا بودند که نمی‌تونستم ازشون چشم بردارم. ولی، پس مادرم چی؟ پدرم؟ و حسین...

نه، باید بر می‌گشتم. هنوز خیلی کارها مونده که باید انجام می‌دادم. باید بر می‌گشتم.

من می‌خوام برگردم.

زن، لبخندی زد و اطرافم پر از نور شد. داد زدم:

راجع به سیاوش چی؟ بهم نگفتین کیه؟

بعدا می‌فهمی. به خدا توکل کن. موفق باشی.

"دانای کل"

پدر و مادر از پشت شیشه به دخترشان با حسرت نگاه می‌کنند که ناگهان، صدای بوق دستگاه‌ها گویای خبر بدی می‌شود. با تعجب و ترس به پرستاران و دکترانی که به سرعت به طرف اتاق دخترشان می‌روند، نگاه می‌کنند. شوک، شوک و شوک، دکتر ناامید می‌خواهد ملافه را بر روی سرش بیاندازند، که صدای فرشته گفتن مادر در بیمارستان می‌پیچد.

'چهار سال بعد'

"فرشته"

لباس‌های داخل کمد رو از نظر گذروندم. ام این آبی خوب بود. نه، اون قرمز خوشگل تر بود. فیروزه‌ای، آه، لباس انتخاب کردن چه سخت بود. داد زدم:

مامانی، می‌شه یه دقیقه بیای؟

چی شده؟ چرا داد می‌زنی؟

از صورت قرمز و نفس نفس زدن‌هاش معلوم بود دویده، اگه می‌فهمید برا چی این طوری داد زدم، پخ پخ من رو می‌کشت. حالا چی کار می‌کردم؟

یه لبخند دندون نمایی بهش زدم و به طرفش رفتم و بوسش کردم:

مامان جونی، به نظرت من چی بیوشم؟

اول خواست داد بزنه. ولی، نفهمیدم چی شد که نظرش عوض شد.

از دست تو، فیروزه‌ای رو بیوش اون بهتره.

دوباره بوسیدمش و رفت. الان سه سال بود که بعد از تصادف من پیش مامان اینا زندگی می کردم. خونه رو فروختم. نفهمیدم چه چیزی بود که باعث شد این کار رو نکنم.

بعد از خوردن صبحانه سوار ماشین شدم و به طرف بیمارستان حرکت کردم. مطبم رو فروختم و تو یه بیمارستان نزدیک خونه شروع به کار کردم.

توی راه، شاهین رو دیدم. با شادی براش دست تکون دادم و به طرفش حرکت کردم:

_ سلوم پسر عمو، پارسال دوست امسال هیچ، نکنه یه سری به ما بزنی ها.

لبخند دندون نمایی زد که چال گونه اش پدیدار شد:

_ نه، خانم طلب کار، یکی باید این حرف رو به خودت بزنه.

تا رسیدن به اتاقم باهاش حرف زدم. بعد از تصادف و از دست دادن حافظه ام، چیزی جز دوران راهنمایی یادم نمی اومد. بارها فکر کردم. ولی، هیچ... دکتر گفته بود که نباید زیاد به مغزم فشار بیارم. ولی، خیلی بد بود که هیچی یادت نیاد. برای برگشت حافظه ام از مامانم اینا سوال می پرسیدم. ولی، با یادآوری یه چیزی یا یه کسی، سکوت می کنند و بعد جواب های نصفه و نیمه می دادند. شاید دوست نداشتند که من گذشتم رو به یاد بیارم. خودم هم از تلاش خسته شدم. شاید نباید به یاد می آوردم.

"دانای کل"

به روزگار گفتم:

_ چرا روی چرخ و فلک تو بعضیا بالان، بعضیا پایین؟ لبخند زد و گفت:

_ نگران نباش، می چرخه.

چرخ و فلک روزگار می چرخد و حال، بعضی ها بالا و بعضی پایین هستند. برای فرشته اما این تغییر خوب است یا نه؟

فرشته بعد از سال ها با خانواده اش آشتی کرده است و با آن ها مثل دوران راهنمایی اش رفتار می کند. همان زمان های قبل از آشنایی با حامی! اما، فرشته دیگر حسین را به یاد نمی آورد و حال با شاهین مثل یک دوست صمیمی خوب است.

فرشید و رعنا تصمیم گرفته‌اند که نگذارند فرشته گذشته‌اش را به خاطر بیاورد. گذشته‌ای که با آمدن حسین رو به خوشی می‌رفت. اما، با آمدن حامی نابود شده است.

'چهار سال پیش'

_فرشید، می‌خوای راجع به فرشته چی کار کنی؟

فرشید با تعجب به برادرش نگاه کرد.

_منظورت چیه فرشاد؟ یعنی چی چی کار کنم؟

برادر با بی‌حوصلگی گفت:

_یعنی می‌خوای به فرشته کمک کنی گذشته‌اش رو به یاد بیاره؟

_خب، چرا نذارم؟

_یعنی می‌خوای بذاری فرشته گذشته غمگینش و اون پسرهای کر و لال بی پدر و مادر رو به یاد بیاره؟

_فرشاد، راجع به حسین درست حرف بزن. اون عشق فرشته و اون کسیه که فرشته رو به زندگی برگرداند.

فرشاد با حالت حرصی به برادرش نگاه کرد.

_اگه فرشته رو دوست داره، چرا الان این جا نیست؟ اون از محبت فرشته سواستفاده کرده و وقتی خوب

شده، زده به چاک.

_اون... درست نیست این جووری راجبش فکر کنیم. بس کن فرشادا!

_ببین برادر من، اگه فرشته گذشته‌ی تلخش رو یادش نیست، چرا اون رو به گذشته و غم‌هایش برگردونیم.

بذار جمع خانوادگیمون به حالت قبل برگرده. بسه این همه نفرت و دعوا...

فرشید افسوسی برای گذشته‌ها کشید. برای زندگی که پر از شادی و صلح بود.

_نمی‌دونم چی بگم داداش، خودم هم دوست دارم به گذشته‌ها برگردیم؛ ولی...

_آفرین داداش، تنها راه برگشت به گذشته‌ها فراموشی حسینه.

فرشید قبول کرد. ولی، هنوز به آینده و زمانی که فرشته به یاد بیاورد، فکر می‌کرد. به زمانی که فرشته

کوچولویش از او برای پنهان کردن عشقش، جواب بخواهد.

'حال'

"فرشته"

با شادی به طرف مریم رفتم و یکی زدم پشتش که آخش در اومد:

_چرا می زنی الاغ؟

_دارین راجع به چی حرف می زنین؟

مرضیه که کنار مریم ایستاده بود، با تعجب گفت:

_مگه خبر نداری؟

_راجع به چی؟

_قراره دکتر رضایی باز نشسته بشه.

با بی حوصلگی گفتم:

_خب.

_خب و درد، قراره یکی دیگه به جاش بیاد.

_خو همه می دونند رضایی بره یکی دیگه جاش میاد.

مریم با ذوق و شیطنت گفت:

_می گن یه پسر جوون و خوش تیپ و مجرده.

بعد دست هاش رو روی سینه اش گذاشت و با شادی گفت:

_فکر کن با من ازدواج کنه؛ وای!

با مسخرگی گفتم:

_ترشیده ی خیال پرداز!

و بعد زدم به چاک...

کفشش رو در آورد و به طرفم شوت کرد که جا خالی

دادم و به شاهین خوردم. یه لبخند دندون نما بهش زدم و بای بایش کردم. به شاهین نگاه کردم. هنوز تو هپروت بود. فکر کردم مریم زد و بچه مردم رو ناکار کرد.

به اتاقم رفتم و وسایلم رو جمع کردم. ساعت کاری تمام شده بود و من باید به خونه برمی گشتم.

وقتی برگشتم، بعد از غذا و خواب توی حموم پریدم تا واسه‌ی فردا آماده پیش دکتر جدید باشم.

با یه عطسه بلند شدم. ای خدا، مامانم گفت قبل از خواب موهام رو خشک کنم. ولی، من تنبلی کردم.

آی...

گلوب درد می کرد و احساس می کردم دارم آتیش می گیرم. مامان که فکر کرده بود من خواب موندم؛ بالا اومد. با دیدن وضعیتم یکی زد توی صورتمش و به دکتر زنگ زد. بعد از این که دکتر اومد، هر چی داد زدم من آمپول نمی خوام تو گوششون نرفت که نرفت. من از بچگی از آمپول می ترسیدم و مامانم همیشه بهم می گفت که خودت دکتری و از آمپول می ترسی و بلند خودش و بابا می خندند.

با بدبختی بعد از دو روز از جا بلند شدم و آماده شدم. دیگه حموم نرفتم. به لباس هام نگاه کردم. یه مانتو و شلوار لی با کفش و شال سفید پوشیدم. یه رژ صورتی هم به لبام زدم، تا از بی رنگی در بیان و بعد از برداشتن کیف و سویچم به طرف بیمارستان حرکت کردم.

وقتی وارد شدم، شاهین رو دیدم که عصبانی داشت راه می رفت. با تعجب به طرفش رفتم.

شاهین، سلام خوبی؟ چی شده؟

شاهین با غم و ترس تو چشم هام زل زد:

فرشته، خوبی؟ چند روزی نبودی!

با لبخند به طرفش رفتم و کنجکاوانه پرسیدم:

نگفتی شاهین، چرا این جوری؟

ام... چیزی نیست. مهم نیست.

پوف، حالا که نمی خوای بگی عیبی نداره. چه خبر از دکتر جدید؟

خبری نیست.

_اول می خوام برم پیش اون...

_چی؟ چرا می خوام بری پیشش؟

_خو می خوام برم سلام کنم و خوش آمد بگم بهش.

با ترس گفت:

_خوش آمد برای چی؟ ولش کن نیازی نیست.

با شیطنت گفتم:

_نه دیگه، باید برم.

و قبل از این که چیزی بگه زدم به چاک...

چیزی رو که می دیدم باورم نمی شد. دکتر جدید مردی جوون و چهار شونه بود. اندامی ورزش کارانه داشت و کت و شلوار مشکی و پیراهن سفیدی که تنش بود اون رو بیشتر نمایان می کرد. حق رو به مریم دادم که عاشقش بشه. به صورتش نگاه کردم. قسمت های متفاوت استخوان چانه اش و... و چشمش بود. چشم هایی که یکی آبی و دیگری سبز بود. داخل چشمش نگرانی موج می زد. دست از هیز بازی در آوردم.

_سلام جناب دکتر، من شمس هستم. فرشته شمس! چند روزی به خاطر مریضی توی مرخصی بودم. به بیمارستان ما خوش اومدید.

با تعجب به من نگاه کرد. انگار یک چیزی باورش نمی شد. بعد از گذشت چند دقیقه با سرفه ای سکوت بینمون رو شکست:

_اهم، بله منم سیاوش هستم. سیاوش راد، از دیدنتون خوشحال شدم. ممنونم!

بعد از حرف زدن ازش خداحافظی کردم و به طرف اتاقم حرکت کردم که تا در رو بستم، در زدند.

_بفرمایید.

_فرشته!

_آه شاهین، بیا داخل...

شاهین بعد از نشستن روی صندلی با کنجکاوی پرسید:

_خب، چه خبر؟ چی شد؟

با تعجب و بی خیالی گفتم:

_هیچی خوش آمد گفتم و خودم رو معرفی کردم و بعد تمام. مگه قراره چیزی بشه؟

لبخندی زد و حول گفت:

_نه، همین جووری پرسیدم.

بعد از یه مقداری صحبت وسایلم رو جمع کردم و با شاهین به طرف خروجی حرکت کردم.

بین مسیر دکتر رو دیدم. با یه لبخند سلام کردم. ولی، چیزی که متعجبم می کرد این بود که شاهین با احم و نفرت باهاش سلام کرد و دست من رو کشید و رفت. نمی دونستم درست دیدم یا نه؛ ولی، انگار مدیر هم تعجب کرد و هم احم. معلوم نبود این دو تا چشون بود!

"سیاوش"

با چیزی که دیدم، به چشم‌هام شک کردم. فرشته و شاهین با هم اون هم این قدر دوستانه!

خیلی وقت بود که فرشته رو تحت نظر گرفتم. رفتاراش عجیب شده بود. با خانواده‌ی پدریش دوست شده و حالا با شاهین....

وقتی اومد داخل، می ترسیدم از دستم عصبانی یا ناراحت بشه. ولی، اون بی تفاوت و عجیب انگار که تازه من رو داشت می دید، سلام کرد و بی تفاوت رفت. همین بی تفاوتیش من رو آزار می داد. ولی، اون نمی تونست با من این جووری رفتار کنه. نه، اون به من گفته بود که عاشقمه. ولی، حالا... بی تفاوتی فرشته نسبت به من دردناک تر از عصبانیتش بود. مخصوصاً حالا که با شاهین می گشت و می خندید. من این همه زحمت کشیدم تا به این جا رسیدم و حالا اون، اون با من این طوری رفتار می کرد. البته، من خوشحال بودم که با خانواده‌اش دوست شده. ولی، بی تفاوتیش من رو آزار می داد. وقتی به دست‌هاش توی دست‌های شاهین فکر می کردم دیوونه می شدم. این که شاید من رو فراموش کرده و می خواست با یکی دیگه ازدواج کنه، با فکر به ازدواج اون با یکی دیگه به طور ناخودآگاه اشکم در میاد. شاید خیلی لوس شدم. ولی، زمان‌هایی که کار می کردم و به زندگیم با فرشته در آینده فکر می کردم، تا جونی تازه برای کار کردن به دست بیارم، بهم این اجازه رو می داد که مثل بچه‌ها گریه کنم.

صدای هق هق تو ماشین پیچید.

برای این که آروم بشم، آهنگی گذاشتم. ولی، حالم رو خراب تر کرد.

"تو برس به دادِ این دلی که دیگه بی تو آروم نیس.

تو همون ساحلی که قدم زدیم خنده هامون نیس.

تو که قول دادی نذاری این چشا بی تو بمونند خیس،

آره بارون ببار تو یادته دستام که می لرزید...

بغلم می کرد و می گفت تا من این جام از چی می ترسی؟

کجایی؟ به سرش اومد دلم هر چی که می ترسید!

حالم خوش نیست. تو همه ذوق دل بی چارم و کشتی.

خدا چند روزه چشماش و ندیدم این گلایی که دو تایی چیدیم و تو دست من خشکید...

دل من با تو می خندید چشم برق داشت.

عشق من عاشق خنده هام بود، فرق داشت.

با همه دنیا آره اون فرق داشت...

ساعت لعنتی برگردی عقب ای کاش...

تو برس به دادِ این دلی که دیگه بی تو آروم نیس.

تو همون ساحلی که قدم زدیم، خنده هامون نیس.

تو که قول دادی نذاری این چشا بی تو بمونند خیس،

آره بارون ببار. تو یادته دستام که می لرزید...

بغلم می کرد و می گفت تا من این جام از چی می ترسی؟

کجایی؟ به سرش اومد دلم هر چی که می ترسید!

دیوونه می شدم، عاقل می شدی. عاشق که کردی و بی رحم تر شدی...

بذار برقصد دل به سازِ قلبِ تو، آواره می شدم تو راهی می شدی...

عکسات می بینم، چشمام و می بندم. دستات می گیرم با گریه می خندم.

ببین توی خوابم تنهات نمی دارم. آدم سنگی نامرد هنوز دوست دارم.

تو برس به داد این دلی که دیگه بی تو آروم نیس.

تو همون ساحلی که قدم زدیم، خنده هامون نیس.

تو که قول دادی نذاری این چشای بی تو بمونند خیس،

آره بارون ببار. تو یادته دستام که می لرزید...

بغلم می کرد و می گفت تا من این جام از چی می ترسی؟

کجایی؟ به سرش اومد، دلم هر چی که می ترسید!

بعد از ترک فرشته به یه آهنگری رفتم. اون جا سخت تلاش کردم و درس خوندم. خوندم و خوندم تا به این

جا رسیدم. فرشته کاش می دونستی به خاطر تو هست که من، پسر یتیم الان، به این جا رسیدم! کاش

می دونستی که عشق تو بود که من رو به این جا رسوند.

پشت چراغ قرمز وایمیسم و به پسری که سعی در فروختن آدامس داشت، نگاه کردم. روزی من در این حد

بودم. در این حد فقیر و ناتوان...

عشق فرشته بود که من رو از دیوونگی در آورد و به این جا رسوند و حالا اگه می رفت، من همون پسر دیوونه

می شدم. کاش نمی رفت. کاش مثل دیگران یه زندگی آروم با هم داشتیم و توی یه خونه کوچولو همراه با

بچه های شیطان که از سر و رومون بالا و پایین می رفتند زندگی می کردیم و صدای قهقهه بچه ها توی خونه

می پیچید.

بعد از ریختن قهوه ی تلخم، لیوان رو برداشتم و به گذشته ها فکر کردم. بعد از گرفتن لیسانسم به این جا

اعزام شدم. اونم با خواست خودم بود. چون، می دونستم فرشته این جاست. اومدم تا بهش بگم که کی شدم.

بهش

بگم که دیگه نیاز نیست به خاطر من خجالت بکشه. ولی، اون رو با یکی دیگه دیدم. خندون، همون که آرزوی

من بود. صدای قهقهه های فرشته ام رو شنیدم.

شاید این جوری برایش بهتر بود. شاید این جوری شاد بود. درست بود که من الان دکتر یه بیمارستان بودم. ولی، هنوز بی پدر و مادر بودم. با این فکر، به گذشته‌ها برگشتم. به زمانی که به محلمون برگشتم و فهمیدم گودرز ورشکست شده و به خونمون رفتم. ولی، فهمیدم صاحب خونه، غلام رو پرت کرده بیرون و اون آواره‌ی خیابون‌ها شده. بعد از گشتن زیاد اون رو با بدنی لاغر و کثیف پیدا کردم. در حال گدایی بود. اول خواستم اون رو ول کنم. ولی، به خاطر مادرم و احترام به حرفاش اون رو آوردم خونه و بهش کمک کردم. ولی، ای دل غافل که اون سرطان داشت و تا پنج هفته زنده موند. با این که ازش متنفر بودم. ولی، اون رو بخشیدم. باز هم به خاطر مادرم! ظلم‌هایی که غلام به ما کرد رو هرگز یادم نمی‌رفت. ما هم می‌تونستیم مثل بقیه یه زندگی آروم داشته باشیم. ولی، اون خرابش کرد. شاید برای فرشته، بودن با شاهین نسبت به من بهتر بود. با این که قلب خودم له می‌شد. ولی، مهم فرشته بود. مهم این بود که اون چی می‌خواست. اون با چی شاد بود و با چی ناراحت می‌شد. شاید نباید بهش نزدیک می‌شدم و همین جوری خوب بود.

"دانای کل"

سیاوش، بی فکر و بدون تحقیق برای دانستن حقیقت، تصمیم به فراموشی فرشته می‌گیرد. اما، هیچ فراموشی جز فراموشی که فرشته دچارش شده است، نمی‌تواند او و را از او غافل کند.

"فرشته"

به ماجراهای امروز، رفتارهای عجیب شاهین و دکتر جدید، چشم‌های عجیب و آشنای دکتر فکر کردم. چشم‌های زیباترین چشم‌هایی بود که دیده بودم و خیلی برام آشنا بود. نمی‌دونستم کجا دیده بودمش. اما، همچین مریض‌هایی نداشتیم. شاید چشم‌اشون دو رنگ بود. مثل آبی و سبز! ولی، قهوه‌ای و سبز نه، وجود نداشت. به دور از این‌ها خیلی جذاب و خیلی خوش هیكل بود.

_دختر خجالت بکش، حیا کن.

_شما؟

_بنده وجدانت هستم.

_چه جالب! منم وجدان دارم. چه طوری وجی؟

۱. با من درست حرف بزن. بگو وجدان.

۲. وجی.

۳. دختری نفهم، دست از فکر کردن به پسر مردم بردار.

۴. خوچی کار کنم؟ آخه خیلی خوش تیپ و خوشگل و خوش هیكله.

۵. دختری هیز.

۶. وجی بزار فکرام رو بکنم.

۷. اصلاً به من چه؟ هر غلطی دلت می خواد بکن.

۸. وجی بی ادب کی بودی تو؟

۹. تو!

۱۰. بی فکر بلند خندیدم. مامانم با سرعت وارد اتاق شد.

۱۱. داشتی با کی حرف می زدی و می خندیدی؟

۱۲. همه رو شنیده بود. گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

۱۳. اهم، می. گم هیچ کی، با وجدانم بودم.

۱۴. و یه لبخند دندان نما زدم.

۱۵. خدایا دیدی چی شد؟ دختر بی چاره‌ام دیوونه شد.

۱۶. و محکم به صورتش زد. وای حالا کی این رو درست می کرد؟

۱۷. وجدان مزاحم احمق.

"سیاوش"

دیشب خوب فکرام رو کردم. حالا که فرشته من رو نمی‌خواست تصمیم گرفتم راحتش بذارم. شاید از اول باید مال اون می‌شد. شایو من سد راهشون شده بودم. بعد از پوشیدن کت و شلوار مشکیم و خوردن صبحانه سوییچ و کیفم رو برداشتم و به طرف بیمارستان حرکت کردم.

بدون جواب به کسی به طرفم اتاقم رفتم و سعی کردم که به چیزی اهمیت ندم. ولی، چه طور می‌تونستم صدای قهقهه‌های شاهین و فرشته رو کنار ماشیناشون فراموش کنم و بوسه‌ای که فرشته روی گونه‌های شاهین زد... فکرش هم آتیشم می‌زد. اون چه طور تونسته بود به من

خیانت کنه؟ چه طور تونسته بود من رو از یادش ببره؟ اون، اون خیلی نامرد بود. شاید شاهین راست می‌گفت. من برای فرشته فقط یه اسباب‌بازی بودم. فکرش رو که می‌کردم، می‌دیدم که اون آدم بداخلاق و تند خویی بود. واقعاً چه جوری به این فکر نکردم که این خانوم بداخلاق چه جوری ناگهانی مهربون شدش؟ هه، من براش فقط یه وسیله بودم.

با صدای تلفن از فکر بیرون اومدم و دکمه اتصال رو زدم:

_جناب دکتر، فردی به اسم شاهد شمس اجازه‌ی ورود می‌خواد. بهشون اجازه می‌دید؟

به فکر فرو رفتم. شاهد، شاهد شمس، پسری که سال‌ها پیش نه تنها من رو تحقیر کرد؛ بلکه، به مادرم هم توهین کرد. یعنی باهام چی کار داشت؟

_جناب دکتر...

_بهش بگو، بیاد داخل.

_چشم.

وقتی وارد شد، هر چند که لیاقت نداشت؛ ولی، ادب و تربیتم اجازه نمی‌داد و بلند شدم.

_سلام حسین، آخ ببخشید، سیاوش، یعنی جناب سیاوش، خوب هستید؟

به دستی که به طرفم دراز شده بود، خیره شدم و بهش دست دادم.

_سلام جناب شمس، ممنونم، شما خوب هستید؟

_آه بی خیال من رو شاهد صدا بزن.

_باشه، شاهد جان.

لبخندی زد. به نشستن دعوتش کردم. به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

_ کی فکر می‌کرد یه روزی، اون پسر لاغر و ساکت دکتر یه همچین جایی بشه. شاید فکر کنی اومدم بهت تیکه بندازم یا هر چیز دیگه ولی، من... من اومدم ازت معذرت خواهی بکنم.

با تعجب بهش خیره شدم. باورم نم‌شد که این شاهد باشه. نگاه متعجبم رو که دید، لبخندی زد و گفت:

_ سال‌ها پیش خانواده‌ها باهم توافق کردن شاهین با فرشته و من با مهسا ازدواج کنم. ولی، مهسا ازدواج کرد و من تصمیم گرفتم با مهلا ازدواج کنم. راستش من از مهلا خوشم میاد. یعنی، ام عاشقشم. ولی، با ورود حامی به زندگیمون همه چیز تغییر کرد و بعد اون تو اومدی و این سدی بود برای ازدواج من با مهلا، برای همین از تو متنفر شدم و باهات اون رفتارهای زشت رو داشتم. ولی، باور کن که من تاوان حرف‌هام و دادم و به دور از این حرف‌ها...

پاکتی پر زرق و برقی از کتتش بیرون آورد و ادامه داد:

_ خوش حال می‌شم برای پنج شنبه شب بیای. برای جبران و فراموشی گذشته‌ها.

به کارت داخل پاکت نامه نگاه کردم و اول از همه اسم مهلا و شاهد جلوی چشم‌هام، ظاهر شد. شاید اون به من و مادرم توهین کرده بود؛ ولی، این مال گذشته‌ها بود. این درست نبود که باهش بد رفتاری می‌کردم. لبخندی زدم:

_ خوش حال شدم که بالاخره به عشقت رسیدی و من می‌بخشمت. به خاطر مادرم می‌بخشمت و حتماً برای عروسی میام.

"فرشته"

به خودم نگاه کردم. موهای فر شده‌ام باعث می‌شد که صورتم پرت‌تر نشون داده بشه. آرایش ملایمی روی صورتم داشتم. سایه‌ی قرمز با لباسم ست شده بود. قسمتی از موهام رو با گچ مو قرمز کرده بودم. رژ لب قرمز مات روی لب‌هام جلب توجه می‌کرد. ولی، هم خوانی خوبی با صورتم داشت. به لباسم نگاه کردم. نوع عروسی یقه باردوت که همراه با مهسا و دو دختر عمه اش ست کرده بودیم و قرار بود ساقدوش عروس بشیم. تاج ساده ولی زیبا روی موهام حس خوبی بهم القا می‌کرد.

وقتی خبر اومدن داماد اومد، همراه با مهلا بالا رفتیم و من همراه شاهین به طرف محل برگزاری مراسم حرکت کردم. شاهین لبخندی بهم زد و گفت:

_چه قدر خوشگل شدی تو.

_ایش، خوشگل بودم. خوشگل تر شدم.

خنده‌ای کرد:

_خانم حاضر جوابِ لوس!

_لوس عمته...

_عمه‌ی من عمه‌ی تو هم هست دیوونه.

_هر چی بهش بگم کم گفتم. با اون دخترهای لوس و حال بهم زنش.

_فرشته؟

_ایش...

چشمکی زد و با شادی گفت:

_اون رو بیخیال، امشب رو عشقه.

خنده‌ای کرد و منم باهاش خندیدم. راست می‌گفت. امشب باید خوش می‌گذروندم.

وقتی به تالار رسیدیم، همه جمع شده بودند و داشتن واسه عروس و داماد دست می‌زدند و سوت می‌کشیدند. رفتم و همراه با مهسا به مهلا کمک کردم.

تالار با گل‌ها و روبان‌های صورتی و سفید تزئین شده بود و چراغ‌های رنگی و زیادی روشن بود. تنها چیز آزار دهنده صدای بلند بلندگوها بود.

خاله رقیه و راضیه به طرفم اومدند. باهاشون رو بوسی کردم. به دایی‌هام دست دادم و با بچه‌هاشون یه سلام و علیک گرم کردم. به طرف بچه‌های بیمارستان حرکت کردم. ولی، قبلش با دکتر راد روبرو شدم. مثل همیشه مثل کلاغ سیاه پوشیده بود و خیره داشت نگاهم می‌کرد. پسرهای هیز، سرفه‌ای کردم که به خودش اومد.

_سلام فر... خانوم شمس، خوب هستید؟ عروسی مبارک!

_سلام جناب راد، ممنون شما خوب هستید؟ مرسی، خوش اومدید.

به طرف مرضیه و مریم حرکت کردم. وقتی رسیدم این مریم الاغ یکی محکم زد تو سرم که صدای بلند داد پیچید و باعث شد دکتر برگردد. لبخندی برا گفتن این که چیزی نیست بهش زدم. حالت چشم‌هاش رو از حالت ترس و تعجب به بی تفاوتی تغییر داد و به طرف عروس و داماد حرکت کرد. با عصبانیت رو به مریم گفتم:

چرا این کار رو کردی الاغ؟

بی شعور، چی کار کردی که این قدر بهت توجه می‌کنه؟

توجه کجا بود؟ فقط به سلام علیک کردم! تمام.

با حرص گفتم:

همون سلام علیک به ما هم نکرد.

یعنی فقط واسه این زدی تو فرق سرم؟

نه واسه این که عشق من رو دزدیدی.

و این شروعی برای یه کلکل بود.

"سیاوش"

بعد از تبریک لیوان شربت‌ی برداشتم و کناری ایستادم. توی فکر بودم که رقص شروع شد. فرشته با اون شاهین شروع به رقصیدن کرد.

اصلاً به من چه ربطی داشت؟ باید می‌داشتم واسه‌ی خودشون برقصند. هر کاری که دوست داشتند، بکنند. داشتم به رقص شاهین و فرشته نگاه می‌کردم که صدایی توجه‌ام رو به خودش جلب کرد. چرخیدم و یه خانم میان سال شیک پوش رو دیدم که داشت قربونت صدقه فرشته می‌رفت:

الهی دورت بگردم. چه قدرم که به شاهین میاد. این شادی بعد اون همه بدبختی حق اونه.

کدوم بدبختی؟

می‌بخشید، قبلاً برای فرشته خانم اتفاق بدی افتاده؟

_راستش، چهار سال پیش تصادف کرد و حافظه‌اش رو از دست داد.

_حافظه‌اش رو از دست داد؟ یعنی هیچ چیز به خاطر نمیاره؟

_خب نه هیچی، چیزای دوران راهنمایی و دبستان رو به خاطر داره. اما بعدش، نه.

به شوک فرو رفتم. احساس کردم یخ زدم. یعنی، فرشته من رو به خاطر نمی‌آورد؟ نمی‌دونستم از این که امیدی برای دوست داشتنم توسط فرشته هست شاد باشم و یا از این که من رو به یاد نمیاره ناراحت باشم! پس این دلیل ترس شاهین بود. اون نمی‌خواست فرشته من رو به یاد بیاره.

_شما فرشته رو می‌شناسید؟

توی دلم گفتم سه سال باهاش زندگی کردم. ولی، در جواب بهش گفتم:

_یکی از همکارمه.

به دختری که برام ناز می‌کرد، نگاه کردم. فکری به ذهنم اومد. به طرفش رفتم و بهش درخواست رقص دادم. با اشتیاق قبول کرد و به طرف محل رقص حرکت می‌کنیم. دست در دست هم خودمون رو تکون می‌دیم. هر چند، بودن با یه نامحرم برام خیلی سخت و بر خلاف دینم بود. اما، مجبور بودم. به قسمتی از رقص رسیدیم که خانم‌ها باید می‌چرخیدند. با زیرکی دختر رو با فرشته عوض کردم. بهش نگاه کردم. مثل هلال ماه می‌درخشید. باورم نمی‌شد این دختر مهربون، همون فرشته‌ی سال‌های پیش باشه. البته، بعد از ماجرای شوک و جلوگیری فرشته از وارد کردن شوک به من، کم کم مهربون شد. اولین عیدی که باهاش بودم، هرگز از یادم نمی‌رفت.

'گذشته'

"دانای کل"

پسرک به شکوفه‌های بهاری با غم نگاه می‌کند و باز یاد و خاطر خواهرش برایش زنده می‌شود. در آن زمان پول زیادی نداشتند. اما، باز هم سفره‌ای کوچک گاهی بی ماهی و گاهی بی سبزه می‌چیدند. عیدی‌هایی که از مادرش می‌گرفت، ارزش مادی چندانی نداشت. اما، حاضر بود تمام عمرش در فقر باشد؛ ولی، تا آخر عمر از مادرش هدیه بگیرد. هر چند کوچک، هر چند کم ارزش...

مینو اول یک بار در زده و بعد وارد می شود. می گوید که باید آماده شود. پسر با تعجب نگاهش می کند. ولی، سوالات درون چشمانش همگی بی جواب می ماند. حاضر و آماده به خود در کت و شلوار جدیدش نگاه می کند. با تعجب همراه مینو به طرف پذیرایی حرکت می کند. اشک جلوی دیدش را تار می کند. باورش نمی شود تنهای مغرور، در خانه مانده و برایش سفره هفت سین چیده است.

به مینو با اشک نگاه می کند. مادر روزهای سختی اش لبخندی زده و او را به طرف فرشته راهنمایی می کند. فرشته قرآن به دست در حال خواندن دعا است که صدای شادی خبر از سالی جدید می دهد.

با لبخند به طرف حسین حرکت می کند و قرآن را به طرفش می گیرد. پسر هول کرده نگاهش می کند که فرشته می گوید:

__ورق بزن!

ورق می زند و پول هایی در میان دستانش می افتد. کم کم هفت صد هزار تومان است. فرشته با لبخند رو به پسر بچه ای در جلد مردی جوان، می گوید:

__عیدت مبارک.

'حال'

"سیاوش"

با صدای فرشته به خودم اومدم. با گنگی بهش نگاه کردم که با بی حوصلگی گفت :

__رقص تموم شده. اگه می شه دستم رو ول کنید.

به اطراف نگاه کردم که شاهین رو دیدم. داشت با تنفر و تمسخر بهم نگاه می کرد. روبه فرشته گفتم:

__می شه کمی با هم صحبت کنیم؟

__صحبت؟

__بله، بیاید. از این سمت، لطفاً.

چند قدمی که از جمعیت دور شدیم. پرسیدم:

__شنیدم شما قبلاً تصادف کردید و حافظتون رو از دست دادین. درسته؟

__بله ولی برای چی هم چین سوالی می.پرسید؟

__راستش رشته‌ی اصلی من روان‌شناسیه. اگه کمکی خواستید، در خدمتون هستم.

سرش رو تکون داد:

__باشه ممنونم، با اجازتون من میرم.

__بفرمایید.

این اولین گام من برای نزدیکی به فرشته بود. تعجب می‌کردم که پدر و مادرش هیچ تلاشی واسه‌ی بچشون، نکردند. برای این که فرشته به یاد بیاره، باید گذشته رو براش تداعی می‌کردم. به دختری که داشت به سمتم می‌اومد نگاه کردم. همون دختری که باهام رقصیده بود.

__سلام آقای دکتر، خوب هستید؟

__ممنونم مرسی، شما خوب هستید؟

__بله مرسی، راستش برای این مزاحمتون شدم. ام، ما می‌خوایم به صورت اکیپی بریم شمال، شما هم میاید؟

اول خواستم بگم نه! ولی، فکری به ذهنم رسید:

__کیا هستند؟

__من، دوستم، خانوم شمس و...

__میام.

__واقعا؟

__بله.

__واقعا خوشحالم کردید. ممنونم! من باید برم و این خبر خوب رو به دوستام بگم.

سری به معنی موافقت تکون دادم و به آینده نه چندان دور فکر کردم.

برای بار دوم وسیله‌هایی که آورده بودم رو چک کردم و سوار بر ماشین به طرف شمال حرکت کردم. قرار بود من، شاهین، فرشته و دوتا دوست‌هاش به همراه چند همکار دیگه، بیان.

صبح زود حرکت کردیم و هم رو توی رستوارن شیکی که آخرای تهران بود، می دیدیم.
آهنگ شاد نگاه خاص علیرضا پویا رو گذاشتم و شروع به خوندن همراهش کردم.
"عادتشه بیاد دلبری کنه بره ردِ کارش، می دونه که دلم عاشقه دلشه وصله به حالش...
می لرزه دلِ هر کسی که رد می شه از کنارش، نمی دونم اگه نباشه دل می کنم چی کارش...
دلم واسه دلش پر میزنه گیر نفساشه... می خوام بمونه عاشقِ دلم همیشه باشه.
می دونه دلم جوهره با دلش هم جوهره باشه... زندگی من وصلِ صدای خنده هاشه.
می میره دلم واسه تو واسه اون نگاه خاص تو!
همون می شم که تو دوست داری واسه دل حساسی تو!
عشق من تو این رابطه حسم به دلت ثابتته...
گفته بودم که مال همیم از روز اول یادته... از روز اول یادته...
این قد نذار سر به سرم و ناز و اداهات و کمش کن.
آخ که دلم زد به سیم آخر، حالا بیا جمعش کن.
می دونی که دیوونه می شم نبینمت حتی یه ساعت،
نذاشتی تو واسه من و دل حتی یه خواب راحت!
می میره دلم واسه تو واسه اون نگاه خاص تو!
همون می شم که تو دوست داری واسِ دل حساسی تو!
عشق من تو این رابطه حسم به دلت ثابتته...
گفته بودم که مال همیم از روز اول یادته... از روز اول یادته.

به تیپ فرشته نگاه کردم. به لباس شطرنجی سیاه و قرمز همراه با ساپورت مشکی و شال و کفش قرمز پوشیده بود. تیپ خودم یه پیراهن قرمز، شلوار و کفش مشکی بود. با هم ست بودیم. انگار خدا هم می خواست بگه که پا دو تا مال همیم که این جوری ما رو شبیه به هم کرده بود.

به شاهین نگاه کردم. نفرت و خشم رو توی چشم هاش می دیدم. هه... باید یاد می گرفت که حق دیگران رو نخوره.

با هم به طرف رستوران حرکت کردیم. بعد از خوردن یه صبحانه عالی با هم به طرف ویلای فرشته حرکت کردیم.

وقتی به ویلا رسیدیم، مثل بچه ها با هم مسابقه گذاشتیم. قرار بود یه اتاق مال پسرها و یه اتاق مال دخترها باشه. ما به سرعت به اتاق بزرگ تر رسیدیم و اون رو مال خودمون کردیم. صورت حرصی فرشته، با مزه ترین تصویر توی عمرم بود. دلم به حالش سوخت و خواستم اتاق رو بهشون بدم. ولی، این اتاق فقط مال من نبود! قرار شد بعد از ناهار و خواب، کنار دریا بریم و شب اون جا با هم سوسیس بخوریم و بازی کنیم.

از خواب که بیدار شدم احساس کردم یه تریلی هجده چرخ از روم رد شده. قشنگ نابود شده بودم. به این که کی رو تخت بخوابه و اینا، با هم به توافق نرسیدیم و همه با هم روی تخت خوابیدیم.

همگی آماده، به طرف ساحل حرکت کردیم. ساحل و دریا من رو یاد اولین سفرم و اولین باری که همراه با فرشته دیدمشون، می انداختند.

همگی مثل بچه مهدکودکی ها ذوق زده به طرف دریا حرکت کردیم.

حس خوبی بود. شن های زیر پام و آبی که به پاهام می خورد حالم رو بهتر می کرد. این که راه می رفتم و شن و ماسه ها از زیر پام فرار می کردند، یه جورایی من رو به سمت خودش می کشوند. مثل یه طلسم شده به طرف اعماق دریا حرکت می کردم. امواج، مثل ماساژورهایی بودند که حس خوب آرامش و آسایش رو بهم القا می کردند.

توی حس و حال خودم بودم که یکی آب توی صورتم پاشید و من که غافل گیر شده بودم، اول خشکم زد. بعد که چرخیدم، فرشته و دوست هاش رو دیدم. شروع به آب پاشیدن کردم. به هیچ وجه نمی تونستند از دستم فرار کنن و سعی می کردند با آب هایی که می پاشیدند، من رو خیس کنند و بترسونند. دست های کوچولو خودشون رو در حد دست های بزرگ من می دونستند. وقتی بیرون اومدیم، مثل موش آب کشیده شده بودیم. بع خصوص اون ها!

با چوب‌هایی که آورده بودیم، آتیش درست کردیم. نزدیک‌های غروب خورشید بود و هوا داشت تاریک می‌شد، هر کی برای خودش یه موکت انداخت و دور آتیش به صورت دایره نشستیم. سیب زمینی‌ها رو یه جایی زیر آتیش، قسمت‌هایی که خاکستر بود؛ ولی، هنوز داغ بود، انداختیم.

هر کس برای خودش یک سیخ برداشت و سوسیسی بهش زد و کنار آتیش گذاشت. دانه‌های ذرت رو داخل یه تابه ریختیم و درش رو بستیم تا پف فیل درست بشه و ذرت‌ها رو روی آتیش گذاشتیم تا خوب بپزه.

بعد از خوردن سوسیس‌ها و نیمرو شروع به گیتار زدن کردیم. یکی از بچه‌ها که محمد اسمش بود، گیتار آورده بود و می‌خواست باهاش بخونه.

_ خب بچه‌ها چی بخونم حالا؟

همه شروع به نظر دادن کردند. محمد رو به من کرد و گفت:

_ دکتر، شما بگید؟ شما تازه اومدید و می‌خوام نظرتون رو بدونم.

کمی فکر کردم:

_ دلبر رو بخون.

اون شروع به خوندن کرد و ما براش دست می‌زدیم.

"اون دلت می‌خواد از من بکنه... ولی من به داشتنت دلم روشنه.

دلت می‌خواد بگیری فاصله... عطر تو پیچیده رو تنمه.

لمس دستات هنوز مرهمه... اون که می‌خواد تو رو قلب منه.

نکنش اذیت آخه عاشقه... تو رو می‌خواد مگه دست منه؟

نه، دست دله. می‌خواد حرف بزنه... نه، نری تو... آخه یه چیزی تو زندگیم کمه.

بازم من این بهت می‌گم دوست دارم... آخه عشق منی خُب، چه قدر دلبری... نه نری تو... آخه یه چیزی تو زندگیم کمه.

بازم من این بهت می‌گم دوست دارم... آخه عشق منی خُب، چه قدر دلبری تو...

نذار از هم بپاشم عشقم از سرت بره... دلت باز به من ببند من یادت نره.

تو فقط به روم بخند غمای این دلم بره... بذار اون لبای تو دوست دارم بازم بگه. نه، نری تو... آخه یه چیزی تو زندگیم کمه..

بازم من این بهت می گم دوست دارم... آخه عشق منی خُب، چه قدر دلبری تو... نه، نری تو... آخه یه چیزی تو زندگیم کمه. بازم من این بهت می گم دوست دارم... آخه عشق منی خُب، چه قدر دلبری تو..."

در تموم مدتی که محمد آهنگ رو می خوند من به فرشته

خیره شده بودم. نور آئیش تو صورتش می خورد و چشم هاش برق می زد. موهای مثل ابریشمش با بادهای آرومی که می اومد، می رقصیدند.

امروز روز عشق خانومها بود. بله، قرار بود بریم خرید! همگی حاضر و آماده بودیم. هر کی با ماشین خودش اومد. ولی، نفهمیدم چرا فرشته با من نیومد و با شاهین رفت. زیاد به من توجه نمی کرد و همش دکتر، دکتر می گفت. همین اول صبحی با این کارش اعصابم رو خرد کرد. هیچ وقت نگاه پیروز شاهین از یادم نمی رفت. به طرف یه پاساژ بزرگ حرکت کردیم.

"فرشته"

از خوشی نمی دونستم چی کار کنم. می خواستم این پاساژیا رو پولدار کنم. اول باید سوغاتی می خریدم. یه دختر خاله کوچولو به اسم آنیسا داشتم که خیلی شیرین بود و با اون زبون با مزه اش بهم گفت:

_کاله، سوتاتی واشم یادت نله. واشم علوسک و شدف بیار.

وقتی لبخند می زد چال گوشش نمایان می شد من هم عشق چاله گونه بودم. دوست داشتم هی دستم رو توی سوراخ گوشش بکنم و اون هی غر بزنه.

اول رفتم و یه دختر کوچولوی ناز واسه آنیسا خانم خریدم و بعد نوبت خودم شد. از این مغازه به اون مغازه می رفتم و شیرین ترین قسمت این ماجرا این بود که کارت مال آقا شاهین بود. قبلاً با هم یه شرط گذاشته بودیم که من بردم. برا همین، پریدم تو ماشینش و کارتش رو ازش گرفتم. قیافه ی غمگین شاهین، شیرین ترین قسمت ماجرا

بود. اون همیشه می برد. ولی، این بار من برده بودم.

بعد از این که خوب خرید کردم، کارتی رو که موجودیش صفر شده بود رو به شاهین خان تحویل دادم و با یه لبخند حرص درار ازش تشکر کردم.

_ فقط خدا خدا کن بار دیگه من نبرم.

_ به همین خیال باش آق شاهین!

موقع ناهار بود و همگی به یه رستوران خوب رفتیم. من و دکتر راد کوبیده سفارش دادیم. شاهین بختیاری و بقیه یا برگ و یا زرشک پلو با مرغ سفارش دادند.

این روزها راد خیلی نگاهم می کنه. وقتی بهش نگاه می کنم، توی چشمهای غمگین و ملتمش غرق می شم. نمی دونم چرا ولی انگار چشمهاش خواهش می کنند که یه چیزی رو بفهمم.

شاهین بهم گفت ازش دوری کنم. نمی دونستم چرا ولی این رو می دونستم که شاهین و راد از هم متنفر بودند.

بعد از ناهار به ویلا رفتیم تا استراحت کنیم و بعد شب به پارک بریم. عصر شد و به یه شهر بازی بزرگ که قسمتی ازش از دریا و قسمتی خشکی بود رفتیم. می خواستم دونه، دونه همهی وسایلها رو سوار بشم.

اول سوار قایق و بعد همراه با شاهین سوار جت اسکی شدم. نمی دونستم چرا از چشمهای دکتر التماس رو می خوندم. می گفت نرو، نرو! اما، من خیلی لج باز بودم و به عشق جت اسکی به این جا اومده بودم. اون وقت نمی رفتم؟

بعد از جت به قسمتی رفتیم که باید با تفنگ به هدف می زدی و اگه برنده می شدی می تونستی یه عروسک برداری. مشکل فقط این جا بود که هدفها، حرکت می کردند و من نشانه گیریم افتضاح بود. دیگه وای به حال این که هدف حرکت می کرد. سه بار فرصت داشتم که به یکی از هدفها بزنم. بار اول و دوم که به هیچ جا نخورد. چشمهام رو گربه ای و ملتمس کردم و به شاهین نگاه کردم. سربازی رفته بود و هدف گیریش عالی بود.

از چشمهام خوندم که چی می خوام. لبخندی زد و سری تکان داد. استرس گرفته بودم. با هیجان بهش نگاه کردم که شلیک کرد و به هدف خورد.

_ جانمی!

شاهین رو به من گفت:

_کدوم؟

به عروسک خرسی قرمزی که بالا بود، اشاره کردم:

_اون

_آقا اون و بدید.

خرسی عزیزم رو بغل کردم و رو به شاهین گفتم:

_مرسی شاهینی.

_خواهش خانوم کوچولو.

_!...

با شیطنت گفت:

_باشه مامان بزرگ.

خواستم بزنمش که زد به چاک و منم دنبالش دویدم. صدای خنده‌های ما و بچه‌ها بلند شد. فقط دکتر راد بود که نمی‌خندید. فقط اون بود که با حسرت نگاه می‌کرد.

بعد از شوخی و خنده رفتیم که بستنی بخوریم. فردا باید برمی‌گشتیم تهران و بازم کار!

تمام تلاشم رو کردم که بهمون خوش بگذره. اما، راد نمی‌خندید. هیچ وقت نمی‌خندید. انگار از یه چیزی ناراحت بود. نمی‌دونستم از چی! دوست داشتم بفهمم. ولی، خب نمی‌تونستم برم به پسر مردم بگم چرا ناراحتی! مخصوصاً این که اون دکتر تازه وارده و خب چه جوری می‌رفتم ازش بپرسم؟ هنوز اندازه‌ی بقیه باهش صمیمی نشده بودم.

شب همگی زود رفتیم که بخوابیم. ما دخترا به توافق رسیده بودیم و قرار شد من و مریم و مرضیه رو تخت و بقیه رو تشک‌هایی که پهن بود بخوابند. ما سه تا، بچه‌های شر و شیطون و بدجنسی بودیم. ولی، اون‌ها آرام و مهربون بودند. به خصوص مینا! البته بارها و بارها نگاه‌های عاشقونه آقا محمد رو نسبت به مینا دیدم. فکر کنم یه عروسی افتادیم.

شب هر چی به این طرف و به اون طرف چرخیدم، خوابم نبرد و همش فکرم درگیر بود.

یه لباس بافت برداشتم و کنار پنجره رفتم که راد رو دیدم. انگار بی خوابی بهش زده بود. شاید دلش برای دریا تنگ می شد و می خواست باهاتش خداحافظی کنه. تصمیم گرفتم منم برم یه خداحافظی بکنم. چون، فردا صبح زود باید بریم و ممکنه نتونم.

رو سری سر کردم و از پله ها پایین رفتم. به در خروجی رسیدم و خارج شدم.

بهش نگاه کردم. نیمی از صورتش با ماه روشن شده بود. توی فکر بود. به طرفش رفتم و سلامی کردم. صدای متعجبش رو شنیدم:

__ آه، فرشته، ام ببخشید! خانوم شمس، این جا چی کار می کنید؟

__ هر کاری کردم خوابم نبرد. شما رو دیدم گفتم مثل شما پیام پیش دریا.

"دانای کل"

پسرک به صورت زیبای معشوقش خیره می شود. با این که بی آرایش است. ولی، زیبایی غیر قابل وصفی دارد.

ناخودآگاه لبخندی بر لبانش می نشیند. عشقش در کنارش است. فرشته در کنارش است. مگر می شود در کنار او باشد و شاد نباشد؟ با یاد آوری این که فرشته او را به خاطر نمی آورد، آهی ناخودآگاه از دهانش خارج می شود.

فرشته با کنجکاوی به چشمان پسرک خیره می شود. غم و اندوهی در میان چشمانش موج می زند.

__ می ببخشید، می تونم یه سوال از تون بپرسم؟

__ بفرمایید!

__ خب، ام

__ راحت باشید.

__ چرا ناراحتید؟

می‌خواهد از این فرصت استفاده کند و به او حقیقت را بگوید. ولی، می‌ترسد که نکند فرشته نه تنها او را به خاطر نیاورد. بلکه از او نیز فاصله بگیرد.

_دلم برای یکی تنگ شده که من رو یادش نیامد.

فرشته می‌خواهد حرفی بزند که سیاوش خواهش می‌کند در این باره صحبت نکنند. پسر و دختر خندان با هم در حال صحبت‌اند. بی آنکه بدانند چشمانی نظاره‌گر این شادی است. انگار فرشته آن قدر هم بی سر و صدا پایین نیامده است.

شاید آن چشمان و حس نفرت و حسرت میانشان، دغدغه‌ی بزرگی برای آینده باشد. کسی چه داند؟

همگی آماده سوار بر ماشین‌هایشان به طرف تهران حرکت می‌کنند. سیاوش دلش نمی‌خواهد برگردد. اما، برمی‌گردد. زیرا که کارهای زیادی دارد که باید انجام دهد.

دوباره، کار شروع می‌شود. فرشته با شادی بچگانه‌اش به طرف مرضیه و مریم رفته و سلام می‌کند. انگار نه انگار که همین دیروز با هم خداحافظی کرده‌اند. هر دو سلام می‌کنند. اما، متفاوت! با آن که کلمات یکی است. ولی، لحن فرق دارد. یکی صادقانه و یکی با نفرت!

فرشته توجهی به لحنشان نمی‌کند و مثل همیشه به طرف اتاق شاهین می‌رود. شاهین، با حسرت به فرشته سلام می‌کند. انگار جو و لحنش عوض شده است.

بعد از صحبت‌های متفرقه، خبر از ورود یک مریض بد حال می‌آید و شاهین به سرعت به طرف بیمار حرکت می‌کند.

"فرشته"

توی سالن بودم. داشتم گزارش‌ها رو می‌خوندم و هم زمان راه می‌رفتم که ناگهان به یه ستون محکم خوردم. چشم‌هام رو بستم و بدون نگاه کردن به روبروم شروع به غر زدن کردم. اصلاً به این فکر نکردم که چرا هنوز رو هوا هستم.

_ای بابا، آخه این جا جای گذاشتن ستونه؟ ای خدا، فکر کنم خوردم به دیوار چین، کدوم مهندس بی عقلی این رو این جا گذاشته؟

با صدای اهمی چشم‌هام رو باز کردم که خشکم زد. وای خدا، این که دیوار یا ستون نبود. این، این رادِ بداخلاقه.

به چشم‌های خندون دکتر خیره شدم. به زور داشت جلوی خندش رو می‌گرفت.

وای خدا، دیدی آبروم رفت. دیدی بدبخت شدم. حالا کی بیاد من رو بگیره؟ ها؟ چی؟ کی این حرف رو زد؟ لا اله الا الله، من که نبودم. شاید دیوار سمت راستم بود. نه سمت چپم بود. آره خودشه وگرنه من به پسر مردم چی کار دارم؟

یکی اسمم رو بلند صدا زد که به خودم اومدم:

__بله.

__معلومه حواستون کجاس؟ چرا جلو پاتون رو نگاه نمی‌کنید؟ اگه من نبودم که حالا باید با خاک انداز جمعتون می‌کردند.

چی؟ این چی گفت؟ عجب این، این:

__چی دارید می‌گید آقای، دکتر؟ من...

یکم به مغز نداشتم فشار آوردم و به موقعیت خودم و موقعیت اون نگاه کردم.

خاک عالم، نزدیک بود دستی دستی خودم رو بدبخت کنم. لبخند عجولی زدم:

__بله، شما راست می‌گید. من رو ببخشید.

__معلومه که من راست می‌گم.

و پوزخندی زد. این دیگه غیر قابل پذیرش بود. دیگه مهم نبود اون کیه.

__بله داشتم می‌گفتم. شما درست می‌گید. ولی، من درست تر می‌گم.

و بعد سریع زدم به چاک!

آخیش، دلم خنک شد. پسرهای خر نفهم، عوضی، آشغال سه نقطه و به معنای واقعی یه اعصاب خرد کن به تمام عیار!

دیشب، فهمید من دارم از فضو... نه کنجکاوی می‌میرم، رازش رو به صورت معمایی گفت که من تو خماری بمونم. ایش، اینم از امروز، فکر می‌کرده کی هست که این جوری کرد؟ به درک که دکتر بود و کمی از من بالاتر بود یا سن دایناسورها رو داشت. ولی، از حق نگذرم هنوز جوون و خوش تیپ بود. عه خاک تو سر ندید بدیدم که انگار تا حالا پسر ندیدم. خب کجا بودم؟ آهان، به درک که مقامش بیشتر بود. از این به بعد از حق خودم دفاع می‌کنم. اونم هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.

به طرف مرضیه رفتم. اون پرستار بود و توی پذیرش کار می‌کرد. من رو که دید، سریع یه چیزی رو جمع کرد و شروع به احوال پرسی کرد:

_سلام فری جون، چه خبر؟

فری؟ حالا جرأت می‌کرد من رو این جوری صدا بزنه؟ یه حالی ازش بگیرم.

_سلام مرض، والا خبری نیست. خبرها همه پیش شماست.

و لبخند پیروزی زدم. حرصی بهم خیره شد:

_نه چه خبری؟

_امم، نمی‌دونم. یه بوهای بی به گوشم می‌رسه. مثل بوی پفک و چیپس سرکه‌ای.

رنگش به سرعت پرید:

_ببین فرشته، فکرشم نکن، من یه تیکه ازشون رو بهت بدم.

_که این طور، که بهم نمیدی؟

سرش رو به طرف مثبت تکون داد.

_باشه! راستش داشتم می‌رفتم پیش دکتر عزیز و جدید که یه عرض ادبی بکنم. حالا دیدم باید یه خبرهایی

هم بهش بدم.

با غم بهم نگاه کرد:

_خیلی... بیا.

_اون خیلی و ادامش که توی ذهنت بود رو نشنید می گیرم.

یه مشت بزرگ از چیپس و یه مشت بزرگ از پفک برداشتم و بدون گوش دادن به غره‌اش به طرف اتاق حرکت کردم.

راجع به این که برم به دکتر بگم و این‌ها دروغ گفتم. من خودم چند روزی بود که از دکتر فراری بودم. چه جوری می رفتم و گزارش کار دیگران رو بهش می دادم؟

اینا رو ولش، چند هفته‌ای رئیس نبودش و این که پیش عزیز دردونه بود، حالا همه کاره بود.

توی فکر بودم که دکتر راد رو توی سالن در حال قدم زدن، دیدم.

سریع چیپس و پفک رو توی حلقم کردم و دست‌هام رو تکوندم. حیف این چیپس و پفک، می خواستم آروم آروم بخورمش. ولی، حالا مجبور شدم سریع بخورمشون.

سرم رو پایین انداختم تا مثلاً بگم ندیدمت که صدایش رو شنیدم:

_خانوم شمس...

وای بدبخت شدم، رفت. لبخندی زدم:

_ا، سلام جناب راد، ندیدمتون، کاری داشتید؟

لبخند خبیثی زد:

_هیچی، فقط می خواستم بگم یه روز با هم بریم بیرون.

_واقعاً؟ کجا بریم؟

_بریم خرید...

_خرید چی؟

_خرید عینک، البته فکر می کنم کارتون از عینک و اینا گذشته باید عصا بخرم براتون! اگه من به این بزرگی رو ندید!

شروع کردم به حرص خوردن که با حرفش، از عصبانیت منفجر شدم:

من روزهای اولی که اومده بودم این جا، نمی دونستم چرا این جایید و دقیقاً چه کار خاصی می کنید. ولی، حالا فهمیدم. وظیفه‌ی شما خوردن و زدن به دیگران و غر زدنه.

تک خنده‌ی بلندی کرد و رفت.

اون، اون، یه آشغال عوضی بود.

اصلاً به تو چه؟ به تو چه ربطی داشت که دخالت می کردی؟

فرشته جان...

کیه؟ چیه؟

بنده وجدانت هستم.

چته؟ چی کارم داری؟ اومدی بازم چرت و پرت بگی؟ ببین بهتره بری، چون من خیلی عصبانی ام.

در رابطه با همین موضوع می خواستم بگم.

خوبگو ببینم چی می گی.

یعنی چی به تو چه؟ اون الان جای رئیس‌ته، می فهمی؟ زدی پسر مردم رو له کردی حالا بهش فحش هم

میدی؟ بعدشم این جا مگه جای خوردنه؟

گم می شی یا گم و گورت کنم؟

باشه بی من بهت خوش بگذره. بی وجدان.

گم شو باو.

راستی اگه این جواری بکنی نمیداد بگیرت‌ها، از ما گفتن بود.

تو دیگه خفه شو.

ای وای، به خودم نگاه کردم و به فرد رو بروم، انگار جمله‌ی آخرم رو کمی بلند گفتم و شاهین که می خواست

با من حرف بزنه شنیده و دهنش مثل اسب آبی باز مونده بود.

اصلاً به درک، حقش بود. همه‌ی پسرها آشغال بودند. پرو گفتم:

_راست گفتم.

و سریع پریدم توی اتاقم!

ای وای، خاک عالم، چرا این جوری شدم. این چه وضعی بود؟ دیدی آبروم رفت؟ به خودم توی آیینه نگاه کردم. موهام از مقنعهام بیرون زده و مثل شاخ شده و روی صورتم پفک بود. وای، پس واسه همین همه یه

جوری

نگاهم می کردند.

مثل همیشه آماده به طرف بیمارستان حرکت کردم. وقتی رسیدم، مریم و مرضیه رو دیدم که داشتند می خندیدند. به طرفشون رفتم و سلام کردم:

_سلام فرشته، خوبی؟

_مرسی تو خوبی؟ مریم تو چه جوری؟ خوبی؟

_آره مرسی...

رو به هر دوشون کردم و با کنجاوی پرسیدم:

_واسه چی می خندید و شادید کلکا؟

_یعنی می خوای بگی نمی دونی؟

_نه چی رو باید بدونم؟

مریم رو به من با ناراحتی گفت:

_یعنی فراموش کردی که امروز....

_امروز چی؟

_امروز تولدمه خو...

بعد به حالت قهر صورتش رو کرد اون طرف کمی فکر کردم. امروز نهم بهمن بود.

وای ببخشید، به کل یادم رفته بود.

بایدم از یادت بره. از بس با دکتر جون بودی ما رو به کل از یاد بردی.

با تعجب رو بهش گفتم:

این چه حرفیه من کی با دکتر بودم؟ اونا اتفاقی بودن.

تو که راست می گی.

خواستم حرفی بزنم که مرضیه پا در میانی کرد:

اوا بچه‌ها این چیزا چیه که سرشون دعوا می کنید؟ این حرفا چیه آخه؟

شاید اگه ادامه می دادیم، دعوا می شد. مریم گفت:

ببخش، من زود قضاوت کردم.

نه تو من رو ببخش. من نباید زود عصبانی می شدم.

تا مریم خواست حرفی بزنه، مرضیه با بی حوصلگی گفت:

حالا هی به هم تعارف قرض بدید. بس کنید دیگه، بریم سر بحث تولد.

من و مریم خندیدیم. مریم گفت:

راستی فرشته، امشب مهمونی داریم. باید بیای!

دستم رو به حالت فکر کردن روی چونم گذاشتم و گفتم:

ام، بذار ببینم وقت اضافه دارم یا...

مریم معترض گفت:

ا فرشته اذیت نکن. حتماً باید بیای.

خندیدم:

باشه، شوخی کردم. حتماً میام.

آفرین! پس من برم دکتر راد رو هم دعوت کنم.

و رفت.

یه نگاه به خودم انداختم. یه لباس عروسکی دامن دار، به رنگ نقره‌ای که برق می‌زد و کفش و کیف ستش رو پوشیده بودم. قسمتی از موهام رو بالا بسته بودم و بقیه‌اش رو آزاد گذاشتم که تا روی باسنم بود. یه آرایش نقره‌ای ساده هم زده بودم.

بعد از برداشتن کادو که یه ساعت و ادکلن بود، از مامان و بابا خداحافظی کردم و به طرف ماشینم رفتم و سوار شدم. ماشینم یه تندر بود. به طرف خونگی مریم‌اینا حرکت کردم. مریم از خانواده پولدار، ولی مرضیه از خانواده فقیری بود.

به خونه که نه، کاخ بزرگ روبروم نگاه کردم. پدر مریم تاجر بود و یه برادر به اسم مهرزاد داشت.

بعد از پارک ماشین به طرف محل جشن حرکت کردم. از حیاط سنگ فرش شده گذشتم و یه نگاهی به استخر انداختم. استخر پر از آب و گلبرگ رزهای قرمزی بود که توی آب پخش شده بودند.

به در سالن رسیدم و پالتوم رو به خدمت کار دادم. اول از همه مهرزاد رو دیدم. پسر مهربونی بود. فقط، اهل شراب و پارتی بود. به طرفش رفتم که سلامی کرد. جوابش رو دادم:

_سلام تبریک میگم.

_ممنونم، خوش اومدی بانوی زیبا!

و کمی هیز هم بود.

از تعریفش تشکر کردم و به سالن نگاهی انداختم. مریم و مرضیه رو دیدم. به طرفشون حرکت کردم.

_سلام، خوبین؟ تبریک می‌گم مریم جون، ایشالله تولد صد سالگیت.

_ممنونم، خوش اومدی. از خودت پذیرایی کن.

_باشه.

یه کم انگار سرد بود یا نمی‌دونم. آخرین نگاه رو بهشون انداختم. لباس مریم، با این که خیلی قشنگ بود. ولی، خیلی چسبناک بود. یه لباس ماکسی کوتاه به رنگ یخی. آرایش پر رنگی هم روی صورتش بود. ولی، لباس مرضیه در عین سادگی خیلی قشنگ بود. اون یه کت و شلوار مشکی با لباس صورتی و یه پاپیون

مشکی پوشیده بود و یه کلاه مشکی هم رو سرش گذاشته بود. آرایش صورتش هم ملیح و هم کم و به رنگ صورتی بود.

کادوها رو روی میز مخصوص کادو گذاشتم و به طرف شاهین رفتم که با راد روبرو شدم. سلامی کردم و رفتم. بازم خفاش بازی در آورده بود.

به طرف شاهین رفتم و لبخندی زدم. یه کت و شلوار مشکی و کراوات و لباس یخی زیرش سلیقه‌ی خوبش رو نشون می‌داد.

_سلام، خوبی؟

_سلام خوبم. تو خوبی؟ به به چه خوشگل شدی تو!

خندیدم:

_بودم.

_لوس...

_خودتی!

تا خواست حرف بزنه، سریع گفتم:

_شروع نکن، این جا نمی‌شه.

_باش.

_آفرین پسر خوب.

خندید و خندیدم.

زمان رقص رسید. شاهین کمی خم شد و دستش رو به طرفم دراز کرد:

_به من افتخار می‌دید بانوی زیبا؟

خنده‌ای کردم:

_حتماً.

با هم به طرف سالن رقص حرکت کردیم و دست در دست هم شروع به رقصیدن کردیم. به اطرافم نگاه کردم که مهرزاد رو با مرضیه دیدم. از نگاه‌های عاشقانه مهرزاد و خجالت کشیدن‌های مرضیه، فهمیدم خبرای خوبی در راهه. چشمم به راد افتاد. دست در دست مریم، داشت می‌رقصید. نگاه‌های خیره مریم رو دیدم. توی عروسی شاهد هم با هم رقصیده بودند. از صورت راد معلوم بود که چندان از این وضع خوشش نمیاد. بالاخره رقص تمام شد و نوبت صرف کیک شد. کیک مریم شکلاتی بود و من عاشقش بودم.

من و شاهین به طرف میز حرکت کردیم. شاهین برام یه برش از کیک و آب آلبالو آورد. اول کیک رو خوردم که دهنم پر از خامه شد و سریع آب آلبالو رو یه جا خوردم که گلوم رو سوزوند. این چه شربت بد مزه‌ای بود. بعد از چند دقیقه دیگه تو حال خودم نبودم.

"سیاوش"

داشتم به روبروم نگاه می‌کردم. فرشته و شاهین، با هم کنار هم، داشتند می‌گفتند و می‌خندند. صدای یکی اومد. به سمت چپم نگاه کردم و مریم رو دیدم. دختره‌ی نجسپ هرزه صدام زد:

_سلام آقا سیاوش خوبید؟

فرشته حتی من رو آقا سیاوش هم صدا نمی‌زند. فقط می‌گفت جناب راد، جناب راد. آه.

_خوب هستم ممنون، کاری داشتید؟

لبخند چندشی زد:

_بفرمایید... اینا رو برای شما آوردم. بفرمایید!

_ممنون!

کناری گذاشتمش و به فرشته خیره شدم. داشت از کیک که شاهین آورده بود، می‌خورد. وقتی از شربت خورد، منم با عصبانیت شربت کنار دستم رو خوردم که فهمیدم اینی که خوردم شربت نیست و فقط آخرین بار مریم رو دیدم و لبخند شیطانی رو لبش و نقشه‌اش... وای بر من مامان، سپید، کمکم کنید. به عالم مستی، فرو رفتم.

"شاهین"

فرشته‌ی مست رو روی تخت گذاشتم. این دیوونه به جای این که مثل مردم مست بشه، خوابش برده بود. بالاخره نقشه‌ی من و مریم به سرانجام رسید. به گذشته برمی‌گردم. به زمانی که هنوز توی شمال بودیم. من دیدم اون‌ها رو، سیاوش داشت به فرشته نزدیک می‌شد. فکر

کردم می‌خواد بهش حقیقت رو بگه و سریع به طرفشون حرکت کردم تا زحمات چهار سالم به هدر نرفته که با مریم آشنا شدم. دختر خوبی بود. فقط زیادی حسود و جاه طلب بود. به هرچی که می‌خواست باید می‌رسید. براش مهم نبود که دیگران چه بلایی سرشون میاد. اون راجع به عشقش به سیاوش گفت و منم راجع به عشقم به فرشته، با هم نقشه کشیدیم.

سیاوش احمق اون شب چیزی بهش نگفت. لابد ترسیده بود. خواستم قسمت بعد نقشه رو اجرا کنم. به فرشته نگاه کردم. اگه من این کار رو می‌کردم، اون از من متنفر می‌شد. چه جور تو روی عمو نگاه می‌کردم و می‌گفتم که هم چنین بلایی سر امانتیش آوردیم؟

نه، نمی‌تونستم. سال‌ها بود که خواستار فرشته بودم. ولی، می‌خواستم با عشق با هم ازدواج کنیم. نه به اجبار! اون من رو دوست نداشت. حالا تازه داشتم متوجه می‌شدم. این کار درست نبود. نه، درست نبود.

به ساعت نگاه کردم. سه شب بود. دیگه دیر شده بود. حتماً کار از کار گذشته بود. لعنتی، من چیکار کردم؟ فرشته به خاطر حامی رنج‌های زیادی کشید و من باز هم گذشته رو برایش تکرار کردم. اون، اون من رو نمی‌بخشید.

اون هیچ کس رو نمی‌بخشید. شاید اگه به فرشته می‌گفتم اون یه کاری می‌کرد. آره، باید بهش حقیقت رو می‌گفتم. شاید از دستم عصبانی و ناراحت می‌شد. ولی، اگه به سیاوش می‌رسید من رو می‌بخشید.

صبر کردم تا فرشته بیدار بشه. تا زمان بیداری فرشته، تمام حرف‌های که می‌خواستم بهش بگم رو بارها تکرار کردم. بالاخره بیدار شد. به اطراف نگاه کرد و خواست حرفی بزنه که بهش گفتم:

_می‌خوام باهات حرف بزنم.

متعجب بهم نگاه کرد که شروع کردم:

_وقتی بچه بودیم همیشه کنار هم بودیم. همه جا اما زندگی‌مون برعکس بود. تو شیطان بودی و من ترسو! تو همیشه از من مراقبت می‌کردی. برعکس همه... تمام این سال‌ها من عاشقت بودم. ولی، تو... تو نفهمیدی.

شیطنت باعث شد با حامی آشنا بشی. با پسری که همیشه از عشقت بهش برام تعریف می کردی و من با این که حسادت می کردم و ناراحت می شدم. اما، باز هم به حرفات گوش می دادم.

نفسی گرفتم و به چشم‌های از حدقه در اومده‌اش نگاه کردم. هنوز یادش نیومده بود. ادامه دادم:

_باهش یه چند سالی دوست بودی و من فقط به خودم می گفتم یه دوستی معمولیه و همش خودم رو گول می زدم. تا اینک ه خبر رسید حامی می خواد بیاد خواستگاریت، اون شب تا صبح نخوابیدم. گریه کردم. تو همیشه به من می گفتی لوس، آره من لوسم. لوسم که به جای گفتن احساسم بهت فقط گریه کردم. لوسم که به جای خراب کردن مراسم، فقط توی اتاقم داد و هوار کردم. صبح که بیدار شدم گفتم همه چی تمومه. لباس هام رو همراه با یه تیغ برداشتم و به طرف حموم حرکت کردم. نمی تونستم عروسیت رو ببینم که مادرم بهم گفت که حامی نیومده و انگار بهت خیانت کرده. خدا رو شکر کردم. با این که نامردیه. ولی، از ته دل خوشحال شدم. حامی که عروسی کرد، من پدر و مادرم رو مجبور کردم که سریع و بدون برنامه بیان خواستگاری که نکنه یکی دیگه بیاد برات! قسم خورده بودم دیگه نذارم از دستم بری. ولی، تو برای دومین بار غرور و قلبم رو شکستی. بهم گفتی دوسم نداری. به کسی که این همه سال عاشقت بوده و هست. ازت فاصله گرفتم. گفتم شاید هنوز به فکر حامی هستی. گفتم شاید چند روزی بگذره و اون رو از یادت ببری. ولی، تو سرد شدی و دور تا این که...

به نفس نفس افتادم. برام تکرار گذشته کار سختی بود. ادامه دادم:

_تا این که یه پسر اومد خونت، یه پسر مریض، یه پسر افسرده بی زبون، با چشم‌های عجیب و غریبش، تو به اون کمک کردی و تو به جای این که عاشق من بشی، عاشق اون شدی. اون...

با صدای جیغ، حرفم قطع شد. من و فرشته به سرعت به طرف اتاق روبرویی حرکت کردیم که مریم و سیاوش رو دیدیم.

به چهره‌ی ترسیده و متعجب سیاوش نگاه کردم. فرشته از شوک صحنه روبرو در اومد. رفت و مریم رو بغل کرد. مریم لرزید و شروع به گریه کردن کرد. چه خوب نقش بازی می کرد. من حتی شک داشتم اصلاً دختر باشه. هه!

بیچاره سیاوش، شرمنده و ترسیده داشت نگاه می کرد. پدر، مادر و برادر مریم داخل اتاق اومدند و وقتی اون صحنه و مریم رو تو اون حالت دیدند، بردار و پدرش به سمت سیاوش حمله ور شدند و شروع به زدنش

کردند. بعد از یک ساعت کتک من و پسر دیگه‌ای جداشون کردیم. بیچاره سیاوش، جای سالمی، توی بدنش نمونده بود. فرشته به حرف اومد و رو به سیاوش گفت:

_ آقای راد، شما چه طور تونستید؟ شما چه طور این کار رو کردید؟

سیاوش با تته پته گفت:

_ م... من نفهمیدم چ... چی شد! م... من نمی‌خواستم این کار رو بکنم. من... من مست بودم.

پدر مریم مداخله کرد:

_ خفه شو آشغال، خفه شو کثافت، من تو رو می‌کشم. میدم تیکه تیکهات بکنند.

شاید وقتش بود که همه چی رو درست کنم. آروم گفتم:

_ می‌بخشید، می‌بخشید جناب ملکی، شما دارید اشتباه می‌کنید، تقصیر اون نیست. اون فقط یه قربانی بوده. همش تقصیر...

مریم تا فهمید می‌خوام چی بگم سریع مداخله کرد:

_ تقصیر اون نبوده؟ اون قربانی شده؟ این منم که بدبخت شدم. این منم که بی آبرو شدم.

و خودش و مادرش و فرشته زیر گریه زدند. پدر مریم با قلدری گفت:

_ من کاری ندارم کی مقصر بوده. این پسر باید بمیره. خودم می‌کشمش.

مریم از ترس کشته شدن عشقش، گفت:

_ نه، پس من باید چی کار بکنم اونوقت؟

نمی‌دونستم چی کار کنم که این مشکل حل بشه. مریم داشت با حيله گری همه چیز رو به نفع خودش تموم می‌کرد. معلوم نبود مهرزاد داشت به چی فکر می‌کرد. اما، با حرفش نقشه‌اش رو فهمیدم:

_ مریم راست می‌گه بابا، اگه سیاوش بمیره، پس کی با مریم ازدواج کنه؟

با این حرف، سیاوش به فرشته نگاه کرد و اشک توی چشم‌هاش حلقه زد. نمیدونستم چرا فرشته شوک زده شد.

بابای مریم متفکرانه گفت:

_راست می‌گی پسرم...

بعد نگاهی به سیاوش کرد و ادامه داد:

_فقط یک راه هست که زنده بمونی. تو باید با دختر من ازدواج کنی.

_نه من حاضرم بمیرم. ولی، با اون ازدواج...

پدر مریم سیلی محکمی توی دهن سیاوش زد.

_خفه شو احمق، همین که گفتم. تو باید با اون ازدواج کنی.

با این که مریم خودش رو به غم زده بود. ولی، می‌شد شادی رو از توی چشم‌هاش خوند. دیگه نمی‌شد کاری کرد. همه چیز تموم شد.

به فرشته‌ی توی فکر نگاه کردم. بعد از گذاشتن قرار مدارها، تصمیم گرفته شد که عروسی و عقد با هم و روز جمعه باشه.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردم. نمی‌دونستم چرا فرشته همش توی فکر بود. بعد از دیدن چشم‌های اشکی سیاوش توی فکر رفته بود. صداش زدم.

نشنید. بلندتر صداش زدم که به خودش اومد:

_بله

_چرا توی فکری؟

_من؟ نه بابا.

_دروغ می‌گی! همش توی فکر بودی.

_شاهین...

_بله؟

_من باید دکتر راد رو بشناسم؟

متعجب پرسیدم:

چه طور؟

آخه چشم‌های غمگین و اشکیش خیلی آشنا بود.

با این حرف فرشته روی ترمز زدم. شانس آوردم که ماشین پشت سرمون نبود.

به حرف فرشته فکر کردم. نه، اون نباید الان که همه چی تموم شده به یاد می‌آورد. این جوری دوباره افسرده می‌شد.

نه، تو چرا باید سیاوش رو بشناسی؟

نمی‌دونم

ولش کن. حتماً اشتباه کردی. بهش فکر نکن.

باشه.

اون نباید حالا که کار از کار گذشته بود چیزی رو به یاد می‌آورد. این جوری خیلی بد می‌شد.

"فرشته"

بالاخره روز عروسی رسید. تموم این روزها راد افسرده، توی خونه‌اش بود و حتی برای خرید هم با مریم نیامد.

من توی تمام رمان‌هایی که خوندم، دختر بعد از این اتفاقات باید ناراحت باشه. ولی، مریم برعکس همه شاد و خوش حال دنبال لباس و سفره و... می‌گشت. اصلاً انگار

نه انگار که این همه اتفاق بد براش افتاده.

از زیر دست آرایش‌گر بیرون میام و به کمک یکی از آرایش‌گرها لباسم رو می‌پوشم.

قراره ما به عنوان ساق دوش مریم باشیم و همگی لباسمون به رنگ جگریه.

نمی‌دونستم چرا مریم از آرایش‌گر خواست که آرایشش غلیظ باشه. شاید فکر می‌کرد، هر چی آرایش بیشتر باشه خوشگل‌تر می‌شه.

لباس‌های من، مرضیه و دختر عموهای مریم با هم عروسی و دامن پف دار بود. آرایش‌گر قسمتی از موهام رو بالا جمع کرده بود و بقیه‌اش رو حالت داده، آزاد کرده بود.

روی صورت من و مرضیه، یه آرایش ملیح بود. ولی، مریم و دختر عموهاش خودشون رو با آرایش خفه کرده بودند.

مهرزاد به خواستگاری مرضیه رفته بود و مرضیه بعد از فکر کردن، جواب بله رو داده بود. انگار مرضیه هم مهرزاد رو دوست داشت و قرار بود یه هفته بعد از عروسی مریم، اونا با هم ازدواج کنند.

یکی از آرایش‌گرها اومد و گفت داماد اومده. اول ما و بعد مریم، بالا رفتیم. نمیدونستم چرا نگاه راد خیره‌ی من بود. به مریم اصلاً نگاه نکرد. فقط یک بار که فیلم‌بردار مجبورش کرد، با نفرت به مریم نگاه کرد. بدون هیچ احساسی گل رو به مریم داد و رفت. فیلم‌بردار بدبخت هر چی گفت این جوری کنید این جوری نکنید، دکتر بدون گوش دادن به حرفش رفت.

چشم‌های دکتر پر از حسرت و غم بود. نمیدونستم چرا ولی، انگار می‌خواست یه حرف‌هایی رو بزنه. ولی، نمی‌تونست.

شاهین سریع اومد و نداشت بیشتر از این فکر کنم. اون این روزها خیلی مشکوک شده بود و همش سعی می‌کرد نذاره من برم توی فکر! ولی من، مطمئن بودم که چشم‌های راد رو با این حالت، توی یه جای دیگه هم دیده بودم. آره اونا خیلی آشنا بودند.

بالاخره به باغ رسیدیم. محل برگزاری مراسم، یه باغ بزرگ ولی قشنگ بود که سنگ فرش شده و با چراغ‌های رنگی تزئین شده بود. وقتی رسیدیم همه دورمون جمع شدند و شروع به گفتن تبریک به مریم و سیاوش کردند. ولی، دکتر بدون هیچ اعتنایی و مثل ربات از اون جا رفت

و مریم رو جا گذاشت. مریم با اون دامن سنگینش، خودش رو بهش رسوند. عروس و داماد توی جایگاه نشستند و من کنار مادرم نشستم. عاقد شروع کرد:

_سرکار خانم مریم ملکی آیا بنده وکیلیم شما رو به عقد جناب آقای سیاوش راد در بیاورم؟

یکی گفت:

_عروس رفته گل بچینه.

_سر کار خانم مریم ملکی برای بار دوم میپرسم. آیا بنده وکیلیم شما را به عقد جناب آقای سیاوش راد در بیاورم؟

یکی گفت:

_عروس رفته گلاب بیاره

_سرکار خانم برای بار سوم عرض می‌کنم. آیا بنده وکیلیم؟

یکی گفت:

_عروس زیر لفظی می‌خواد.

زیر لفظی که مثلا داماد خریده ولی، من و مریم و مرضیه با هم خریده بودیم رو به مریم دادند و مریم لبخندی زد:

_بله!

همه به جز دکتر شاد شدند. عاقد این سوال‌ها رو از راد هم پرسید که اون به من نگاه کرد.

با نگاهش سرم درد گرفت. یه درد کوتاه ولی دردناک! انگار با تفنگ به سرم زده باشند.

این صحنه‌ها آشنا بودند. من این‌ها رو یه بار دیگه یه جای دیگه دیده بودم. با بله گفتن دکتر همه چی به یادم اومد. آشنایی من و حامی، علاقمون، قول و قرارهاش و خیانتش، سختی‌های من، پیدا کردن یه پسر، حسین صدا کردنش و کمک بهش، عاشق شدنش، حرف‌های حامی و تصادفم!

مغزم داشت منفجر می‌شد. من همه چی رو به یاد آوردم. ولی، چه قدر دیر...

_حسین، نه سیاوش، سیاوش من رو ببخش...

چشم‌هام روی هم قرار گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی به هوش اومدم، خودم رو روی یه تخت همراه با سرم دیدم. مامان، بابا، عمو و خانواده‌اش و البته شاهین

رو دیدم. اون‌ها چه طوری تونستند؟ اون‌ها چه طوری تونستند این کار رو با من بکنند؟

شروع به گریه کردن کردم. داد زدم:

چرا؟ چرا این کار رو با من کردید؟ چرا از من مخفیش کردید؟

و بلند تر زیر گریه زدم. همه هراسون بهم نگاه کردند. میون گریه هام خندیدم:

چی؟ تعجب کردید؟ فکر نمی کردید روزی من به یاد بیارم؟ ولی من همه چی رو به یاد آوردم. همه چی رو! ولی حالا دیر شده و من....

حرفم رو قطع کردم و شروع به گریه کردنم. مامانم خواست بغلم کنه که داد زدم:
به من نزدیک نشو. به من نزدیک نشو.

با نفرت توی چشم های آبی و نگران پدرم نگاه کردم. پرستارها داخل شدند و من رو بیهوش کردند. آخرین
دادم این بود:

سیاوش!

وقتی به هوش اومدم مامانم رو خوابیده روی صندلی دیدم. تکونش دادم که بیدار شد.

چیزی می خوای فرشته جان؟

من چند روزه این جام؟

سه روزی می شه.

وای! سه روز گذشته، همه چی تموم شد. تموم شد.

گوشیم... گوشیم رو می خوام.

برای چی؟

فقط گوشیم رو بیار.

باشه.

از چشم های قهوه ایش ناراحتی رو خوندم. ولی، اهمیتی ندادم. وقتی گوشیم رو آوردند به مریم زنگ زدم.
باید ازش می پرسیدم اون چه طور تونست؟

بعد چند بوق جواب داد:

بله؟

الو مریم.

فرشته!

صداش رو آرام تر کرد:

چی شده؟ چی می‌خوای؟

چه طور تونستی؟

چی؟

چه طور تونستی این کار رو با من بکنی؟ من دوستت بودم. به قول خودت خواهرت بودم. چه طور تونستی عشقم رو ببری؟

عشقت؟ سیاوش رو می‌گی؟ هه، از کی تا حالا شوهر من عشق تو شده؟

اون اول عشق من بود. اما، تو اون رو دزدیدی.

هه، کمتر دروغ بگو. اون دیگه مال منه. گذشته‌ها گذشته. اون دیگه برای منه. خداحافظ.

و قطع کرد.

صدای گریه‌ام توی بیمارستان پیچید. دیگه دیر شده بود. سیاوشم...

تصمیمم رو گرفتم. من باید می‌رفتم. باید از این شهر و از این کشور می‌رفتم. باید می‌رفتم.

هر چی پدر و مادر و عموم گفتند که نرو! ولی، من توی چشم‌های تک تکشون با دل خوری نگاه کردم و گفتم:

نه!

باید می‌رفتم. من نمی‌تونستم این جا بمونم و این وضع رو تحمل کنم.

شاهین نه گفت برو و نه گفت بمون. خودش می‌دونست که مقصره. با این که خواهش و غم رو از توی

چشم‌هاش می‌خوندم. ولی، با نامردی تمام رفتم. رفتم تا از این شهر و خاطره‌هاش، دور بمونم.

آدمک آخر دنیاست. بخندا!

آدمک عشق همین جاست. بخندا!

دست خطی که تو را عاشق کرد...

شوخی کاغذی ماست. بخندا!

آدمک خر نشوی گریه کنی.

کل دنیا سراب است. بخندا!

آن خدایی که بزرگش خواندی...

به خدا مثل تو تنهاست. بخندا!

ممنونم از انجمن رمان 98 و تمامی مدیران، ناظران و کاربران محترم و هم چنین ممنونم از همراهی دوست

عزیزم محیا و بهار عزیز!

امیدوارم از این رمان خوشتون اومده باشه.

این رمان پایانش ناخوش نبوده و نیست. شما می تونید ادامه ی این رمان رو در جلد دومش به اسم "آسایش

من" دنبال کنید.

با تشکر، آیدا رستمی کاربر انجمن رمان 98

منبع: <http://forum.roman98.com/>

رمان 98 مرجع تایپ و دانلود رمان

انجمن رمان 98 محفلی دوستانه برای ایرانیان است. در صورت تمایل به هر نوع همکاری با مجموعه، تایپ و

نشر رمان، دل نوشته و آثار خود و یا خواندن آثار دیگران، بر روی لینک زیر کلیک کنید:

[عضویت در انجمن رمان 98](#)